

والکیری ها

والکیری‌ها

پائولو کوئلیو

ترجمه‌ی آرش حجازی - حسین شهرابی



انتشارات کاروان

www.caravan.ir

فيلم

نامه پائولو كوتليو جايجزين شود

به نامی که روز ۱۲ اکتبر سال ۱۹۸۸،
در دره‌ی گلوریتا نوشته شد

ناگاه فرشته‌ی خدا بر ایشان ظاهر شد،
و کبریا بی خداوند بر گرد ایشان تابید.
انجیل لوقا، ۲:۹

یادداشت نویسنده

خواننده‌ای که در آستانه‌ی خواندن و الگیری هاست، باید بداند این کتاب با خاطرات یک مغ، کیمیاگر یا بریدا، بسیار متفاوت است.

نوشتن این کتاب بسیار دشوار بود. اول به خاطر آنکه به مسائلی می‌پردازد که پذیرش آن‌ها چندان آسان نیست. دوم، به خاطر آنکه تا به حال این داستان را بارها برای خیلی‌ها نقل کرده‌ام و می‌ترسیدم انرژی‌اش را برای تبدیل به نوشته گرفته باشم (این ترس از صفحه‌ی آغاز تا پایان کتاب با من بود. اما شکر خدا، بی‌پایه بود).

سومین و مهم‌ترین مشکل: برای نقل اتفاق‌ها، مجبور شدم وارد جزئیات گوناگونی از زندگی شخصی‌ام بشوم، به خصوص زندگی زناشویی‌ام، رابطه‌ام با افراد دیگر و فاصله‌ی شکننده‌ای که سنت جادویی‌م را از انسانی که هستم، جدا می‌کند. مثل هر انسانی، نشان دادن ضعف‌ها و لغزش‌هایم در زندگی خصوصی‌ام آسان نبود.

اما، همان‌طور که در خاطرات یک مغ کاملاً روشن است، راه جادو، همان راه آدمیان معمولی است. کافی است انسان استاد داشته باشد، راه علوم خفیه را طی کند و انضباط کافی برای انجام مناسک داشته باشد؛ اما سلوک معنوی یعنی همیشه در حال آغاز بودن، (برای همین است که سالک را مشرّف می‌نامند،

یعنی همیشه در شرف آغاز چیزی است)، و تنها چیزی که مهم است، اراده‌ی دایمی برای پیش رفتن است.

والگیری‌ها به روشنی مردی را نمایش می‌دهد که در پس چهره‌ی «مغ» حضور دارد، و این می‌تواند برای اندک افرادی که در جستجوی «انسان‌های کامل» هستند، نویدکننده باشد. اما سالکان راستین می‌دانند فارغ از تمام خطاها و نقص‌های ما، راه معنوی نیرومندتر است. خدا عشق است، و سخاوت و آمرزش؛ اگر به این باور داشته باشیم، هرگز اجازه نمی‌دهیم ضعف‌هایمان، ما را فلج کند.

وقایع نقل شده در این کتاب، بین ۵ سپتامبر و ۱۷ اکتبر ۱۹۸۸ اتفاق افتاده است. ترتیب برخی از وقایع جابه‌جا شده است، و در دو مورد از تخیلم استفاده کرده‌ام، فقط به این منظور که خواننده موضوع را بهتر درک کند، اما تمام اساس داستان حقیقت دارد. نامه‌ی نقل شده در پسگفتار کتاب، در بایگانی اسناد و مدارک ریودوژانیرو، زیر شماره‌ی ۴۷۸۰۳۸ ثبت شده است.

پائولو کوئلیو

پیشگفتار

«چیزی که برای من خیلی مهم باشد؟» جی قبل از اینکه جواب بدهد، قدری مکث کرد و بعد گفت: «جادو!»

پائولو اصرار داشت: «نه! یک چیز دیگر.»

جی گفت: «زن! جادو و زن!»

پائولو خنده‌اش گرفت و گفت: «این دو تا برای من هم خیلی مهم است. گو اینکه ازدواج، یک کمی باعث شد کم کاری کنم!»

حالا نوبت جی بود که بزند زیر خنده.

گفت: «یک کمی! فقط یک کمی!»

پائولو، در گیلان استادش شراب ریخت. چهار ماه می شد که همدیگر را ندیده بودند، و امشب، برایش خیلی شب خاصی شده بود. پائولو دلش می خواست قبل از اینکه بسته‌ای را که با خودش آورده بود به جی بدهد، بیشتر حرف بزند و منتظر نگاهش دارد.

رو کرده به جی و گفت: «یک زمانی خیال می کردم استادهای اعظم، آدم‌هایی اند که خیلی از شر و شور دنیا دور شده‌اند. چند سال قبل اگر این طور جوابم را می دادی، به گمانم اصلاً مُشرف نمی شدم.»

جی نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه کرد و گفت: «همان بهتر مشرف نمی شدی. آن وقت به جای تو می رفتم سراغ یک دختر خوشگل که شاگردم بشود.»

همان‌طور که در رستورانِ پشت‌بامِ هتلِ جی نشسته بودند، تمام بطریِ مشروب را خوردند و از کار و جادو و زنِ صحبت کردند. جی از بابتِ قراردادِ عظیمی که برای محلِ کارش، یعنی یک شرکتِ چندملیتیِ هلندی، بسته بود، خیلی سَرخوش بود. و پائولو هم خیلی هیجان‌زده بود، به خاطر بسته‌ای که با خودش آورده بود.

پائولو گفت: «یک بطریِ دیگر بخوریم.»
«بابتِ چی؟»

«آمدنِ تو به ریودوژانیرو... منظره‌ی زیبایی که از اینجا معلوم است... و هدیه‌ای که من برای تو آورده‌ام.»
جی بیرون را نگاه کرد و سواحلِ گُوپاکابانا را تماشا کرد که زیرِ پایشان تلاُلو داشت. گفت: «این منظره به باده گساری اش می‌ارزد.» بعد با دست به پیشخدمت اشاره کرد.

نیمه‌راهِ بطریِ دوم بودند که پائولو، بسته را گذاشت رویِ میز، و همان‌طور که جی را نگاه می‌کرد، گفت: «اگر می‌خواهی بیرسی چی برایم مهم است، جوابم این است: استادم. او بود که یادم داد بفهمم عشق تنها چیزی است که هیچ‌وقت شکست نمی‌خورد. آن قدر صبر داشت تا دستم را بگیرد و تویِ راه‌هایِ پُرپیچ و خمِ جادو راهنمایی کند. آن قدر شجاعت و بزرگواری داشت که برخلافِ قدرت‌هایش، همیشه خودش را آدمی با تردیدِ زیاد و ضعف‌هایِ خاصِ خودش نشان بدهد. او بود که کمکم کرد تا نیروهایِ تغیردهنده‌ی زندگی را درک کنم.»
جی گفت: «انگار نه انگار که ما کلی می‌زده‌ایم. دلم نمی‌خواهد زیادی جدی بشوم.»

«من که از موضوعاتِ جدی حرف نمی‌زنم. دارم از چیزهایِ خیلی لذت‌بخش صحبت می‌کنم. دارم از عشق حرف می‌زنم.»
بعد بسته را رویِ میز به طرفِ جی لغزاند و گفت: «بازش کن.»

«چی هست؟»

«راهی برای اینکه بگویم متشکرم، و برای انتقال دادنِ عشقی که تو یادم دادی، به دیگران.»

چی بسته را باز کرد. داخلِ بسته تقریباً دویست برگ کاغذِ تایپ شده بود و روی دو برگِ اول، این نوشته به چشم می خورد: «کیمیاگر»

چشم‌های پائولو برق می زد.

گفت: «کتابِ جدیدِ من است. به صفحه‌ی بعد نگاه کن.»

صفحه‌ی بعد نوشته شده بود: «به چی، کیمیاگری که اسرار و کاربرد اکسیر اعظم را می دانست.»

پائولو با دلی پر از هول و اضطراب منتظرِ این لحظه بود. خیلی راحت توانسته بود این موضوع را که دارد کتابِ جدیدی می نویسد، از او مخفی نگه دارد، گو اینکه می دانست چی از کتابِ قبلی او خوشش آمده بوده.

پائولو ادامه داد: «این کاغذها، متنِ اصلی است. دوست داشتم قبل از اینکه به ناشر نشانان بدهم، تو بخوانی.»

سعی کرد نظرِ استادش را از توی چشم‌هایش بخواند، اما چشم‌های او رخنه ناپذیر بود.

چی گفت: «فردا از صبح تا شب جلسه دارم. پس فقط فردا شب فرصت دارم که بخوانمش. برای همین، برای دو شبِ دیگر قرارِ شام می گذاریم.»
پائولو انتظارِ واکنش دیگری داشت. خیال می کرد چی از بابِ تقدیم‌نامه‌ی کتاب خوشحال شود و سرِ کیف بیاید.

پائولو نومییدی‌اش را نشان نداد. گفت: «پس همین کار را می کنیم. دو روزِ دیگر اینجام.»

چی گفت صورتحساب را بیاورند. ساکت و آرام سمتِ آسانسور راه افتادند. چی دگمه‌ی طبقه‌ی یازدهم را فشار داد.

آسانسور که در طبقه‌اش ایستاد، چی دگمه‌ی حالتِ اضطراری را فشار داد تا در باز بماند. آن وقت به پائولو نزدیک تر شد و گفت: «باشد که بره‌ی

خداوند تو را در پناه خود بگیرد.» و در همان حال علامتی روی پیشانی شاگردش کشید.

پائولو، استادش را در آغوش کشید و شب به خیر گفت. جی دگمه را به حالت عادی برگرداند و از آسانسور بیرون آمد.

در که بسته می شد، پرسید: «چرا از روی نسخه ی اصلی، کپی نگرفتی؟»

«به خدا فرصت می دهم اگر بخواهد نابودش کند.»

در که بسته شد، پائولو شنید جی می گوید: «تصمیم عاقلانه ای گرفتی. امیدوارم منتقدهای ادبی هیچ وقت نفهمند کجاست.»

دو روز بعد همدیگر را در همان رستوران دیدند.

جی شروع کرد و گفت: «بعضی از اسرارِ کیمیاگری را در کتابت آورده ای. رازهایی که حتا من هم تا حالا به تو نگفته ام. و تو هم درست مطرحشان کرده ای.»

پائولو خیلی خرسند شد. دلش می خواست همین را بشنود.

توضیح داد: «راستش، خیلی مطالعه کردم.»

جی گفت: «نه! مطالعه نکرده ای. اما باز هم چیزی که نوشته ای درست است.»

پائولو در دلش گفت، نمی شود فرییش داد! خیلی دلم می خواست خیال

کند فکر و ذکر همین است، اما گمان نکنم بشود فرییش داد!

بیرون را نگاه کرد. خورشید می درخشید و ساحل هم پُر از آدم بود.

جی پرسید: «توی این آسمان پهناور به چی نگاه می کنی؟»

«اِرها.»

جی گفت: «نه! تو روح رودخانه ها را می بینی؛ رودخانه هایی که خیلی زود

از نو در دریا متولد می شوند، به آسمان صعود می کنند، و همان جا می مانند تا آنکه، به هر دلیلی، دوباره باران بشوند و بر زمین بریزند.

'رودخانه ها به کوه برمی گردند، اما حکمتِ دریا را با خودشان دارند.»

جی قدری آب معدنی برای خودش ریخت. معمولاً در طولِ روز
باده‌نوشی نمی‌کرد.

جی گفت: «همین طوری بود که تو هم به اسراری رسیدی که هیچ‌وقت
درباره‌اش صحبت نکرده بودیم. تو رودخانه‌ای. قبلاً به دریا رسیده‌ای و حکمتش
را می‌دانی. تو مُرده‌ای و چندین بار از نو متولد شده‌ای. تنها کاری که باید بکنی،
یادآوری است.»

پائولو خوشحال شده بود. این حرف، یک جور تعریف و تمجید بود: استادش
گفته بود او به اسرار رسیده است. اما جرأتش را نداشت که بپرسد منظورش
کدام اسرار است.

جی گفت: «حالا تکلیف دیگری برایت دارم.»
و فکر کرد: درباره‌ی کتابت است. چرا که می‌دانستم خیلی برایت مهم است
و حقش نیست که از بین برود. اما لازم نبود پائولو این را بداند.

یک هفته بعد، جی و پائولو همراه هم در فرودگاه قدم می‌زدند. پائولو اصرار داشت بیشتر درباره‌ی وظیفه‌ای بداند که استادش هفته‌ی پیش برایش در نظر گرفته بود، اما جی خیلی ظریف از صحبت طفره می‌رفت. در تریای فرودگاه، پشت میزی نشستند.

جی سر صحبت را باز کرد: «در مدت اقامتم در ریودوژانیرو فقط دوبار فرصت کردیم با هم شام بخوریم؛ و حالا نوبت سوم ماست. دلیلش برمی‌گردد به این جمله که: هر چیز که یک‌بار رخ دهد، ممکن است دیگر هرگز رخ ندهد. اما چیزی که دوبار رخ داد، قطعاً بار سوم نیز رخ خواهد داد.»

جی باز سعی داشت موضوع را عوض کند، اما پائولو بلند بود جلوی این اتفاق را بگیرد. حالا دیگر می‌دانست استادش از تقدیم‌نامه‌ی کتاب خوشش آمده، چرا که مکالمه‌ی بین جی و متصدی هتل به گوشش خورده بود. بعد از آن هم، جی به یکی از دوستانش، در اشاره به پائولو، گفته بود: «نویسنده‌ی همان کتاب.»

حتماً به دو سه نفری درباره‌ی کتاب گفته بود؛ هر چه باشد، از کتاب اصلی فقط یک نسخه وجود داشت. بعد به خودش گفت باطلِ اباطیل. بعد خدا را شکر کرد که استادی این قدر انسان به او داده است.

پائولو یک‌بار دیگر گفت: «می‌خواهم درباره‌ی وظیفه‌ام سؤال کنم. نمی‌خواهم پیرسم چطور یا کجا، خودم می‌دانم که جوابم را نمی‌دهی.»

جی خندید: «آفرین! این همه مدت این یک چیز را خوب یاد گرفتی.»
پائولو ادامه داد: «موقع یکی از صحبت‌هایمان، از جوانی گفתי به اسم توک، که توانست کاری را بکند که الان تو از من می‌خواهی. می‌خواهم بروم سراغش.»

«نشانی‌اش را دادم؟»

«گفתי کجای زندگی می‌کند. رفتن به آنجا نباید آن قدرها سخت باشد.»

«نه، نیست.»

صحبت که می‌کردند، پائولو متوجه شد بلندگوی فرودگاه دارد مرتب زمان پروازها را اعلام می‌کند. قدری احساس کرد عصبی شده و می‌ترسید وقت کافی نداشته باشند تا صحبت‌هایشان را تمام کنند.

«گو اینکه نمی‌خواهم بیرسم چطور یا کجا، اما سؤالی هست که همیشه وقتی زیر بار مسئولیتی می‌رویم، باید پرسیم. حالا می‌خواهم سؤالم را پرسم: چرا؟ چرا باید این کار را بکنم؟»

جی جواب داد: «چون آدم‌ها هر چیزی را دوست داشته باشند، می‌کشند.»
پائولو جواب او را نفهمید، و یک بار دیگر شنید بلندگوها دارند زمان پرواز را اعلام می‌کنند.

جی گفت: «پرواز من است. باید بروم.»

«اما من از جوابت سر در نیاوردم.»

جی از پائولو خواست صورتحساب را بپردازد و تند و سریع چیزی روی دستمال کاغذی نوشت و همان‌طور که دستمال کاغذی را روی میز جلوی شاگردش می‌گذاشت، گفت: «قرن قبل، مردی درباره‌ی موضوعی که همین الان به تو گفتم، چیزهایی نوشت. اما تا چند نسل دیگر هم درست می‌ماند.»
پائولو دستمال را برداشت. لحظه‌ای خیال کرد نوشته‌ی روی دستمال احتمالاً قاعده یا وردی جادویی باشد، اما چند سطر شعر بود.

و آدمی، می‌گشاد آنچه را دوست می‌دارد،
پس همگان بشنوند،
یکی به نگاه تلخ می‌گشاد،
دیگری به کلام سالوس،
جبونان به بوسه‌ای نابود می‌کنند،
شجاعان به شمشیر.^۱

پیش‌خدمت با بقیه‌ی پول آمد، اما پائولو متوجه نشد. آن کلمات هولناک از
ذهنش بیرون نمی‌رفت.
جی بعد از سکوتی طولانی گفت: «تکلیف همین است. باید این نفرین
را شکست.»

پائولو آرام گفت: «هر کاری می‌کنم، منتهی به این شده که چیزی را که
دوست دارم، از بین ببرم. به چشم خودم دیده‌ام که رؤیاهایم، درست وقتی که
خیال می‌کنم بهشان رسیده‌ام، از هم می‌پاشد. همیشه خیال می‌کردم زندگی است
دیگر، کاریش نمی‌شود کرد. چه زندگی من و چه زندگی بقیه.»
جی تکرار کرد: «نفرین را می‌شود شکست؛ اما اگر تکلیف را تا انتها
انجام بدهی.»

بی‌آنکه حرف بزنند، واردِ فرودگاهِ پُرسرو صدا شدند. جی به کتاب‌هایی
فکر می‌کرد که شاگردش نوشته بود. به کریس، همسرِ پائولو هم فکر کرد.
می‌دانست پائولو مجذوبِ تشرّف جادو شده است که به نظر می‌رسد زمانی در
زندگیِ هر کسی پیش می‌آید.

می‌دانست پائولو نزدیک است تحقّق رؤیای بزرگی را ببیند.
و این به معنای خطر بود، چرا که شاگردِ جی هم مثل تمام آدم‌ها بود: فکر
می‌کرد سزاوار آنچه به دست می‌آورد، نیست.

۱. از اسکار وایلد.

به صفِ کنترلِ گذرنامه که رسیدند، جی، لبخند زنان، گفت: «زن‌های کشورِ
تو خیلی زیبا هستند. امیدوارم خیلی زود برگردم.»
اما پائولو جدی بود.
استادش که داشت گذرنامه را برای مُهر کردن تحویل می‌داد، پائولو گفت:
«پس تکلیف همین است. شکستِ نفرین.»
و جی هم به همان اندازه جدی جواب داد: «به خاطرِ عشق است. به خاطرِ
پیروزی. و به خاطرِ جلالِ خداوند.»

والکیری ها

تقریباً شش ساعت می شد که رانندگی می کردند. برای بارِ هزارم از زنی که در صندلی کناری اش نشسته بود، پرسید در مسیر درستند یا نه. زن هم برای بارِ هزارم به نقشه نگاه کرد. بله، در مسیر درست بودند؛ هر چند اطرافشان سرسبز بود و رودخانه‌ای از همان حول و حوش می گذشت و جاده، مشعر بود.

زن گفت: «به نظرم باید دم پمپ بنزین توقف کنیم و پرسیم.» بی آنکه حرفی بزنند، می رانند و به آهنگ‌های قدیمیِ رادیو گوش می دادند. کریس پیش خودش می دانست احتیاج نیست در پمپ بنزین توقف کنند. در مسیر درست بودند؛ گیرم که منظره‌ی دور و برشان با آنچه توقعش را داشتند خیلی تفاوت داشت. اما شوهرش را هم خیلی خوب می شناخت. پائولو عصبی و مردد بود و خیال می کرد او دارد نقشه‌ها را اشتباه می خواند. اگر توقف می کردند و از کسی می پرسیدند، پائولو حتماً راحت تر می شد.

«اینجا چه کار می کنیم؟»

پائولو جواب داد: «باید تکلیفی را انجام بدهم.»

گفت: «تکلیف عجیبی است.»

پائولو پیش خودش گفت خیلی عجیب؛ صحبت با فرشته‌ی نگهبان. قدری که گذشت، گفت: «خب! تو آمدی اینجا که با فرشته‌ی نگهبانت صحبت کنی. چطور است تا آن موقع کمی هم با من حرف بزنی؟»

اما پائولو حرفی نزد؛ حواسش را جمع جاده کرده بود و به این فکر می کرد که زنش جاده را اشتباه کرده است. زن با خودش گفت، اصرار فایده ای ندارد. امیدوار بود زودتر به پمپ بنزین برسند.

از فرودگاه بین المللی لُس آنجلس بلافاصله راهی این سفر شده بودند. نگران بود مبادا پائولو خسته باشد و پشت فرمان خوابش ببرد. هیچ به نظر نمی آمد نزدیک مقصدشان رسیده باشند.

به خودش گفت، باید با یک مهندس ازدواج می کردم. هیچ وقت به زندگی پائولو خونکرده بود؛ ناگهان غیبتش می زد، دنبال شمشیر و راه های مقدس می گشت و صحبت با فرشته ها، و انجام هر کار دیگری برای آنکه قدری در مسیر جادو پیش تر برود.

«همین که جی را می بیند، دیوانه می شود و همه چیز را رها می کند.»

یاد اولین قرار ملاقاتشان افتاد. به بستر رفته بودند و به یک هفته نکشیده بود که میز کار هنرش را برده بود آپارتمان پائولو. دوستانشان گفته بودند پائولو جادوگر است؛ و یک شب هم کریس زنگ زده بود به کشیش کلیسای پروتستانی که آنجا می رفت، و از او خواسته بود تا برایش دعا بکند.

اما سال اول که گذشت، پائولو یک کلمه هم از جادو حرف نزد. داشت در یک استودیوی ضبط صدا کار می کرد و به نظر می رسید تمام فکر و ذکرش همان باشد.

سال بعد هم زندگی بر همان منوال بود. از سر کارش بیرون آمد و رفت در استودیویی دیگر کار کرد.

سومین سالی که با هم بودند، دوباره کارش را رها کرد (جنون او برای آنکه همه چیز را پشت سرش رها کند!) و تصمیم گرفت برای تلویزیون، فیلم نامه بنویسد. قدری برای او عجیب بود که پائولو هر سال شغل عوض می کند؛ اما به هر حال مشغول نوشتن بود، و پول درآوردن، و چرخ زندگی شان خوب می چرخید.

آن وقت، سالِ سومی که با هم بودند سر آمد، و پائولو، یک بارِ دیگر، تصمیم گرفت شغلش را اول کند. هیچ توضیحی نداد و فقط گفت از کارش دلزده شده و معنایی هم برایش ندارد که بخواهد دوباره شغلش را عوض کند و از این شاخه به آن شاخه بپرد. احتیاج داشت کشف کند دنبال چه می گردد و چه می خواهد. کمی پول کنار گذاشتند و تصمیم گرفتند دور دنیا بگردند. کریس با خودش گفت، مسافرت با یک ماشین شروع شد؛ مثل همین حالا.

در آمستردام با جی ملاقات کردند. در کافه‌ی هتل برآور قهوه می خوردند و کانالِ سینگل را تماشا می کردند، که پائولو مردی قدبلند و سفیدمو را که لباس رسمی پوشیده بود، از دور دید و رنگ از رویش پرید. بعد به رغم اضطرابش، بالاخره دل به دریا زد و از جا بلند شد تا پشتِ میز مرد برود. آن شب، که پائولو و کریس دوباره تنها شدند، پائولو کلِ یک بطری مشروب را سر کشید. پائولو، مشروبخور خوبی نبود و خیلی زود مست کرد. تازه آن موقع بود که پائولو، چیزی را که کریس از قبل می دانست، بر ملا کرد: که او هفت سال خود را وقف یادگیری جادو کرده بود. بعد بنا به دلایلی، که هیچ وقت توضیح نداد، اما کریس چند بار پرسید، تمام این کارها را کنار گذاشت. پائولو گفت: «دو ماه قبل وقتی از داخائو دیدن می کردیم، رؤیای جی را دیدم.»

کریس آن روز یادش آمد. پائولو گریه کرده بود. پائولو گفت او را فراخوانده‌اند، اما نمی داند چگونه جواب بدهد.

بعد پرسیده بود: «باید دوباره سراغ جادو بروم؟»

کریس با آنکه مطمئن نبود، جواب داده بود: «آره! باید برگردی.»

بعد از ملاقات با جی بود که همه چیز عوض شد. سر و کارشان با مراسم و تمرین و فریضه افتاد و سفرهای طولانی با جی، که وقتِ برگشتنش هیچ معلوم نبود. ملاقات‌های عجیب هم با زن‌ها و مردهایی داشت که یک جور هاله‌ی

شهوانیت با خودشان داشتند. چالش ها و آزمون هایی هم در کار بود و همین طور شب های طولانی که نمی خوابید و تعطیلاتِ طولانی که در خانه می ماند.

ولی پائولو خیلی خوشحال بود و دیگر به رها کردنِ شغلش فکر نمی کرد. با همدیگر انتشاراتی کوچکی را راه انداختند و کاری را شروع کرد که مدت های مدید رؤیایش را داشت: نوشتنِ کتاب.

بالاخره، پمپ بنزین. تا دختر کِ امریکایی باک را پُر کند، کریس و پائولو رفتند قدمی بزنند.

پائولو نگاهی به نقشه انداخت و از درست بودنِ راه مطمئن شد. بله، مسیر را درست آمده بودند.

کریس پیشِ خودش گفت حالا نفسِ راحتی می کشد. حالا خیالش راحت می شود.

با احتیاط پرسید: «جی گفت قرار است اینجا فرشته‌ها را ببینی؟»
جواب داد: «نه!»

کریس، پوشش گیاهی درخشنده و پُر زرق و برقِ اطرافش را تماشا کرد که خورشید در حالِ غروبِ روشنش می کرد، و با خودش گفت، عالیست! یک جوابی پُراند. اگر کریس آن قدر تند و تند نقشه را نخوانده بود، او هم شک می کرد در جاده‌ی درست هستند یا نه. نقشه این طور نشان می داد که ده دوازده کیلومتر دیگر یا تقریباً در همین حدود بروند، به مقصدشان می رسند، اما چشم انداز می گفت راه زیادی در پیش دارند.

پائولو ادامه داد: «مجبور نبودم بیایم اینجا. هر جایی جواب می داد. اما اینجا باید کسی را ملاقات کنم.»

البته. پائولو همیشه همچو ملاقات‌هایی داشت. به چنین آدم‌هایی می گفت اعضاییِ سنت؛ اما وقتی کریس خواست آن آدم‌ها را توی دفترِ خاطراتش

توصیف کند، به آن‌ها می‌گفت اعضای گروه توطئه در بین آن آدم‌ها ساحر و جادو پز شک هم پیدا می‌شد؛ از آن موجوداتی که آدم کابوسشان را می‌بیند.

«با کسی باید ملاقات کنی که فرشته‌ها را می‌بیند؟»

«مطمئن نیستم. یک بار جی، خیلی گذرا، اشاره کرد به یکی از استاد‌های سنت که اینجا زندگی می‌کند و خبر دارد چطور می‌شود با فرشته‌ها ارتباط برقرار کرد. اما امکان هم دارد شایعه باشد.»

احتمال زیاد این بود که پائولو این حرف‌ها را جدی زده بود، اما کریس پیش خودش می‌دانست احتمال هم دارد او این حرف‌ها را از پیش خودش می‌زند و صرفاً یک جایی را از روی تصادف انتخاب کرده؛ یکی از همان جاهایی که قبلاً هم «ملاقات» برایش رخ داده و از زندگی روزمره‌شان خیلی دور است و می‌تواند آنجا خیلی راحت‌تر بر ماوراء تمرکز کند.

«چطور می‌خواهی با فرشته‌ات صحبت کنی؟»

جواب داد: «نمی‌دانم.»

کریس پیش خودش گفت چه زندگی عجیبی! شوهرش را تماشا کرد که رفت پول را حساب کند. تمام چیزی که کریس می‌دانست، این بود که پائولو حس کرده باید با فرشته‌هایش صحبت کند؛ همین! قید همه چیز را زد، سوار هواپیما شد، دوازده ساعت از برزیل تالس آنجلس پرواز کرد، شش ساعت تا این پمپ بنزین ماشین راند، تدارک چیزهایی را دید که انگار قرار است چهل روز آنجا بماند: همی این‌ها برای صحبت، یا اگر بهتر بشود گفت، سعی در صحبت با فرشته‌ی نگهبانش!

پائولو به او خندید و او هم در جواب تبسم کرد. هر چه باشد، قضیه آن قدرها هم بد نبود. اینجا هم رنجش‌ها و دردهای معمول و هر روزه‌شان را داشتند: پرداخت صورتحساب، پول خرد کردن، تعارف معمولی و خوش‌برخوردی، زیر بار اوقات تلخ رفتن.

اما هنوز به فرشته‌ها اعتقاد داشتند.

کریس گفت: «ما موفق می‌شویم.»

پائولو لبخند زنان جواب داد: «ممنون که گفتی ما، اما این اطراف فقط منم که جادو گرم!»

دختری که در پمپ بنزین بود، گفت مسیر درست را پیش گرفته‌اند؛ ده دقیقه‌ی دیگر می‌رسیدند. ساکت و آرام در جاده می‌رفتند. پائولو رادیو را خاموش کرد. سربالایی کم‌شیبی پیش‌رویشان بود، اما فقط وقتی بالای آن رسیدند، فهمیدند چقدر ارتفاع گرفته‌اند. از شش ساعت قبل به این طرف پیوسته داشتند صعود می‌کردند و اصلاً حس نکرده بودند. اما حالا دیگر رسیده بودند.

در شانه‌ی خاکی جاده کنار زد و ماشین را خاموش کرد. کریس به سمتی که آمده بودند نگاه کرد تا مطمئن شود درست آمده‌اند؛ بله! درخت‌های سرسبز، و گل و گیاه و علف‌ها معلوم بود.

و پیش‌رویشان، افق تا افق، صحرای موج‌آه‌فرش گسترده بود: بیابانی وسیع که در پنج ایالت امریکا کشیده شده بود و تا مکزیک هم می‌رفت، بیابانی که کریس بارها، زمان کودکی، در فیلم‌های وسترن دیده بود، بیابانی که بعضی جاهایش اسم‌های عجیب و غریبی داشت، مثل جنگل رنگین کمان و دره‌ی مرگ. کریس پیش‌خودش گفت انگار صورتی است، اما چیزی بروز نداد. به بی‌کرانگی‌اش چشم دوخته بود و سعی می‌کرد بفهمد فرشته‌ها کجا زندگی می‌کنند.

اگر کسی وسطِ گردشگاهِ اصلی بایستد، می‌بیند شهرِ بورِگو اسپرینگز^۱ از کجا شروع می‌شود و به کجا تمام می‌شود. اما سه هتل برای مسافرهای فصلِ زمستان دارد که به خاطر آفتابِ سر و کله‌شان آنجا پیدا می‌شود.

بار و بنه‌شان را در اتاق گذاشتند و برایِ شام به رستورانِ مکزیک‌ی رفتند. پیشخدمت هر از چند گاهی خودش را دور و بر آن دو می‌رساند و سعی می‌کرد سر در بیاورد به چه زبانی صحبت می‌کنند. سر آخر، وقتی نفهمید، پرسید. وقتی گفتند برزیلی‌اند، جواب داد که تا به حال هیچ برزیلی‌ای را ندیده است.

بعد خندید و گفت: «خب، حالا دو تا می‌شناسم!»

احتمالاً فردا تمام شهر خبرش را می‌شنیدند. در بورِگو اسپرینگز آن قدرها خبر برای پُر کردنِ وقت گیر نمی‌آمد.

شامشان را که خوردند، دست در دستِ هم داخلِ شهر قدم زدند. پائولو دلش می‌خواست در بیابان پر سه بز ند و احساسِ صحرا را جذب کند و هوای موجاوه را فرو بدهد. بابتِ همین، در زمینِ سنگلاخِ بیابان نیمِ ساعت بالا و پایین رفتند و عاقبت ایستادند و به چند تا چراغِ پراکنده و دورِ بورِگو اسپرینگز نگاه کردند.

آنجا بهتر می‌توانستند آسمان را ببینند. همان جایی زمین نشستند و شهاب‌ها را تماشا کردند و هر کدام برایِ خودشان آرزویی کردند. مهتاب نبود، و صورت‌های فلکی خوش می‌درخشیدند.

پائولو از کریس پرسید: «تا به حال شده در لحظاتِ خاصی از زندگی ات این احساس به تو دست بدهد که کسی دارد تماشا می کند چه کار می کنی؟»
«از کجا می دانی؟»

«فقط می دانم! لحظاتی پیش می آید که، بی آنکه واقعاً بدانی، از حضورِ فرشته ها آگاهی.»

کریس به یاد نوجوانی اش افتاد. در آن روزگار، این احساس را خیلی ملموس تجربه کرده بود.

پائولو ادامه داد: «توی چنین مواقعی، کم کم یک جور فیلم می سازیم که خودمان شخصیت های اصلی اش هستیم و شک نداریم کسی دارد کارهای ما را تماشا می کند.»

"اما سَنمان که بالاتر می رود، کم کم خیال می کنیم این جور چیزها مضحک است. خیال می کنیم خیالبافی های بچگی است که همه مان می خواهیم بازیگر سینما بشویم. یادمان می رود در آن لحظه هایی که خودمان را پیش روی مخاطبی نامرئی می گذاریم، حس دیده شدن خیلی قوی بوده.»

کمی مکث کرد.

«به آسمان که نگاه می کنم، اغلب این احساس برمی گردد و سؤال همانی می شود که بود: کی دارد از آن بالا تماشایمان می کند؟»
«و حالا کی است؟»

«فرشته ها. فرستاده های خدا.»

کریس به آسمان خیره شد؛ دلش می خواست حرف های او را باور کند. پائولو ادامه داد: «تمام مذاهب، و تمام آدم هایی که ولو یک بار در زندگی شان خرقِ عادت را دیده اند، راجع به فرشته ها حرف می زنند. جهان مملو از فرشته هاست. همان هاینده که به ما امید می دهند. مثل همانی که نوید داد مسیح متولد شده. مرگ را هم می آورند، مثل فرشته ی هلاک کننده که در مصر حرکت کرد و هر کسی را که علامتِ درست را روی درِ خانه اش نداشت، نابود کرد.»

فرشته‌هایی که شمشیرهای شعله‌ور دست می‌گیرند و نمی‌گذارند وارد بهشت بشویم. یا بشارت می‌دهند، مثل کاری که فرشته با مریم کرد.
فرشته‌ها، مهر کتاب‌های ممنوعه را برمی‌دارند، و روز جزا در
صور می‌دمند. نور را با خودشان می‌آورند، مثل میکائیل، یا تاریکی را،
مثل ابلیس.»

کریس جرأت کرد و پرسید: «بال هم دارند؟»
پائولو جواب داد: «خب، راستش من هنوز فرشته‌ها را ندیده‌ام. اما درباره‌اش
زیاد فکر کردم. آخر، از جی پرسیدم.»
کریس پیش خودش گفت، چه خوب! من تنها کسی نیستم که از این جور
سؤال‌های ساده درباره‌ی فرشته‌ها می‌پرسد.
«جی گفت فرشته‌ها همان شکلی را به خودشان می‌گیرند که آدم‌ها
خیال می‌کنند. چون آن‌ها افکار خدا به شکل زنده و حاضرند و باید با خرد و
آگاهی ما خودشان را منطبق کنند. فرشته‌ها می‌دانند اگر این کار را نکنند،
نمی‌توانیم ببینیمشان.»
پائولو چشم‌هایش را بست.

«به محض آنکه فرشته‌ات را تصور کنی، حضورش را حس می‌کنی،
همین جا، همین لحظه.»

روی زمین بیابانی دراز کشیدند و ساکت ماندند. هیچ صدایی از جایی
به گوش نمی‌رسید، و کریس بار دیگر حس کرد دارد برای تماشاچی‌هایی
خاموش فیلم بازی می‌کند. هرچه بیشتر تمرکز می‌کرد، بیشتر مطمئن می‌شد
که دور تادورس مملو از حضوری پر قدرت و دوستانه و بخشنده است. کم‌کم
فرشته‌اش را به تصور آورد که آبی پوشیده بود و موهایش مثل طلا می‌درخشید
و بال‌هایش سفید و بی‌کران بود؛ یعنی همان‌طور که از دوران بچگی فرشته‌اش
را تصویر کرده بود.

پائولو هم داشت فرشته‌اش را تصور می‌کرد. قبلاً بارها در دنیایی نادیدنی
که احاطه‌شان کرده بود، خود را غرقه کرده بود، برای همین تجربه‌ی جدیدی

برایش تلقی نمی شد. اما حالا، یعنی از زمانی که جی این وظیفه را بر روی دوش او گذاشته بود، حضورِ فرشته اش را خیلی قوی تر احساس می کرد؛ انگار فرشته ها خود را فقط به کسانی نشان می دهند که به وجودشان اعتقاد داشته باشند. با این همه، می دانست آدم چه به آنها اعتقاد داشته باشد و چه نه، همیشه حضور دارند و پیام آورِ زندگی، مرگ، دوزخ و بهشت هستند. فرشته اش را ردایی بلند پوشاند که قلاب دوزی هایی از طلا داشت. و او هم برای فرشته اش، بال گذاشت.

به محض آنکه واردِ هتل شدند، نگهبانِ هتل که داشت صبحانه‌اش را می‌خورد، رویش را به سمتِ آن‌ها برگرداند.

نگهبان گفت: «توصیه می‌کنند شب‌ها کسی به بیابان نرود.»
کریس با خودش گفت، اینجا واقعاً شهرِ کوچکی است. همه خبر دارند آدم دارد چه کار می‌کند.

نگهبانِ هتل ادامه داد: «بیابان، شب‌ها خطر دارد. شب‌ها گرگ‌های کایوتی بیرون می‌زنند، و همین‌طور هم مارها. گرمای روز را نمی‌توانند تحمل کنند، به خاطر همین وقتی خورشید غروب می‌کند، شکار می‌کنند.»

پائولو گفت: «داشتیم دنبال فرشته‌هایمان می‌گشتیم.»
نگهبان خیال کرد پائولو نمی‌تواند درست و حسابی انگلیسی صحبت کند. حرفی که گفته بود، بی‌معنی بود. فرشته‌ها! شاید منظورش چیز دیگری بود.
هر دو نفر خیلی فوری قهوه‌شان را خوردند. پائولو «تماس» برقرار کرده بود و قرارشان صبحِ زود بود.

کریس، اولین بار که توک را دید، یکه خورد. خیلی کم‌سن و سال بود، در واقع کمتر از بیست سال داشت و چند کیلومتر دورتر از بورگو اسپرینگز، داخلِ کابین یک یدک‌کش در بیابان زندگی می‌کرد.

وقتی جوانک رفت تا برایشان آیس تی بیاورد، زیر لب به پائولو گفت: «این پسره جزو استاد‌های گروه توطئه است؟»

اما قبل از آنکه پائولو جواب بدهد، توک برگشت. هر سه نفر زیر سایبانی نشستند که در تمام طول کابین کشیده شده بود.

بعد، درباره‌ی آداب و رسوم «شوالیه‌های هیکل»، و درباره‌ی تناسخ، و کرامت صوفی‌ها، و کلیسای کاتولیک در امریکای لاتین صحبت کردند. به نظر می‌رسید پسرک چیزهای زیادی می‌داند و شنیدن صحبت‌هایشان خیلی جذاب و سرگرم‌کننده بود؛ مثل طرفدارهای فلان تیم ورزشی حرف می‌زدند که از فلان تاکتیک خاص دفاع می‌کنند و از بقیه‌شان بد می‌گویند.

از هر چیزی صحبت کردند، به جز فرشته‌ها.

گرمای روز داشت شدت می‌گرفت. در همان حین که توک لبخند مطبوعی به لب داشت و داشت برایشان از شگفتی‌های بیابان می‌گفت، چای بیشتری خوردند. بهشان اخطار داد که تازه کارها نباید شب‌ها بروند بیابان و معقولانه است که از داغ‌ترین ساعت‌های بیابان هم پرهیز کنند.

گفت: «بیابان از صبح و عصر ساخته شده. بقیه‌ی زمان‌ها خطرناک است.» کریس تا آنجا که ازش برمی‌آمد، به صحبت آن‌ها گوش داد. اما صبح زود بیدار شده بود و خورشید هم داشت داغ‌تر و داغ‌تر می‌تابید. تصمیم گرفت چشم‌هایش را ببندد و چرت مختصری بزند.

بیدار که شد، صدای صحبت آن‌ها از جای دیگری می‌آمد. هر دو مرد پشت کابین رفته بودند.

شنید که توک دارد محتاطانه می‌پرسد: «زنت را چرا با خودت آوردی؟» پائولو هم نجواکان جواب داد: «به خاطر اینکه داشتم می‌آمدم بیابان.» توک خندید.

«این طوری بهترین قسمت بیابان را از دست می‌دهی: تنهایی.»

کریس به خودش گفت، چه پسر پُرویی.

پائولو گفت: «از آن‌ها برایم بگو.»
توک جواب داد: «این زن‌ها کمک می‌کنند فرشته‌ات را پیدا کنی.»
باز هم زن‌ها. همیشه همین است. زن‌های دیگر!
«همان‌ها بودند که به من تعلیم دادند. اما والکیری‌ها حسود و خشنند. سعی می‌کنند از همان قوانین فرشته‌ها تبعیت کنند؛ و خودت خبر داری که در عالم فرشته‌ها نه خوب است و نه بد.»
«به آن صورت که ما تصور می‌کنیم نیست.»
صدای پائولو بود. کریس هیچ نمی‌دانست منظور آن‌ها از «والکیری‌ها» چیست. چیزی مبهم در حافظه‌اش می‌گفت این اسم در عنوان یک آپرا به گوشش خورده است.
«دیدن فرشته‌ها خیلی برای تو سخت بود؟»
«بهتر است بگویی رنج آور بود. همان روزهایی که والکیری‌ها آمده بودند اینجا، خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. می‌خواستم محض شوخی و گذران اوقات، شیوه‌ی کار را یاد بگیرم، چون آن موقع‌ها زبان بیابان را نمی‌فهمیدم و همه چیز به نظرم زجر آور می‌آمد.
'فرشته‌ی من در قلعه‌ی سومین کوه ظاهر شد. آن دور و برها گشت می‌زدم و داشتم با واکنش آهنگ گوش می‌کردم. آن روزها، کاملاً بر ذهن دوم تسلط داشتم. الان تمرکز کم‌تر است.»
کریس از خود پرسید، «ذهن دوم» دیگر چه کوفتی است؟
«پدرت یادت داد؟»
«نه! و وقتی ازش پرسیدم چرا هیچ وقت برای من صحبت از فرشته‌ها نکرده، گفت بعضی چیزها این قدر مهم است که آدم باید خودش یاد بگیرد.»
چند لحظه ساکت شدند.
توک گفت: «اگر والکیری‌ها را دیدی، نکته‌ای هست که اگر بدانی راحت‌تر تحملشان می‌کنی.»
«چی؟»

توک خندید.

«خودت می فهمی. اما خیلی بهتر است که زنت را با خودت نیاوری.»

پائولو پرسید: «فرشته‌ی تو بال داشت؟»

قبل از آنکه توک جواب بدهد، کریس از صندلی تاشو بلند شد و کابین را دور زد و آمد کنار آن‌ها ایستاد.

به پرتغالی پرسید: «چرا این قدر اصرار دارد که اگر تنها باشی بهتر است؟ می‌خواهی من بروم؟»

توک بدون آنکه اهمیتی به وسط حرف پریدن کریس بدهد، حرفی را که با پائولو می‌زد ادامه داد. کریس منتظر پاسخ پائولو ماند؛ اما به نظر می‌رسید کسی او را نمی‌بیند.

کریس که داشت کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شد، گفت: «سوییچ ماشین را بده به من.»

توک بالاخره پرسید: «همسرت چی می‌خواهد؟»

«می‌خواهد بداند ذهنِ دوم چی است.»

مسخره‌ا نه سال است با همیم، آن وقت این غریبه از همه چیز ما خبر دارد! توک ایستاد و به او خیره شد.

گفت: «اسم من توک (Took) است، که به انگلیسی می‌شود گرفته شده. اسمم گیو (داده شده = Gave) نیست. اما شما زن زیبایی هستید.» این تحسین فوراً اثر گذاشت. ظاهراً جوانک با وجود سن و سال کمش، می‌دانست با زن‌ها چطور برخورد کند.

«بنشین. چشم‌هایت را ببند تا نشانت بدهم ذهنِ دوم چی است.»

کریس گفت: «نیامدم بیابان که جادو یاد بگیرم یا با فرشته‌ها صحبت کنم. فقط می‌خواستم همراه شوهرم باشم.»

توک لبخند زان اصرار کرد: «بنشین.»

یک لحظه، کریس به پائولو نگاه کرد، اما نتوانست سر در بیاورد که او به چه فکر می‌کند.

پیشِ خودش گفت، به دنیایشان احترام می‌گذارم، اما ربطی به من ندارد. هر چند دوستانشان خیال می‌کردند او تماماً در شیوه‌ی زندگی شوهرش غرق شده، اما واقعیت این بود که خیلی کم حرفِ این جور چیزها را پیش می‌کشیدند. عادت داشت جاهایی خاص را با او برود و حتی یک نوبت شمشیرِ پائولو را برای استفاده در مراسمی با خود جایی بُرده بود. قضیه‌ی جاده‌ی سانتیاگو را می‌دانست^۱ و به دلیلِ رابطه‌شان، چیزهایی هم در موردِ جادوی جنسی یاد گرفته بود. اما همه‌اش همین بود. چی هیچ‌وقت پیشنهاد نداده بود پائولو چیزی به کریس یاد بدهد.

از پائولو پرسید: «باید چه کار کنم؟»

جواب شنید: «هر چی به نظرت درست می‌آید.»

کریس پیشِ خودش گفت من دوست دارم. اگر کریس چیزی درباره‌ی دنیای پائولو یاد می‌گرفت، بدون شک باعث می‌شد این دو نفر بیشتر از قبل به هم نزدیک بشوند. به طرفِ صندلی‌اش برگشت و نشست و چشم‌هایش را بست.

توک از او پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

«به چیزی که شما دو تا صحبتش را می‌کردید. به اینکه پائولو تنهایی سفر کند. به ذهنِ دوم. اینکه فرشته‌ی او بال دارد یا نه. و اینکه چرا این موضوع اصلاً باید برای من جالب باشد. منظورم این است که گمان نکنم تا به حال درباره‌ی فرشته‌ها صحبت کرده باشم.»

«نه، نه! می‌خواهم بدانم به چیزِ دیگری هم فکر می‌کنی یا نه. چیزی که توانی جلویِش را بگیری.»

احساس کرد دست‌های توک دو طرفِ سرِ او را لمس می‌کند.

صدای توک خیلی آرام بود: «راحت باش! راحت باش! داری به چی فکر می‌کنی؟»

صداهایی می‌آمد. سروصداهایی در ذهنش بود. تقریباً تازه آن موقع فهمید یک روزِ تمام است که دارد به چی فکر می‌کند.

۱. مشارکت کریس در جاده‌ی سانتیاگو در کتابِ خاطرات یک مغ آمده است.

جواب داد: «یک آهنگ. از دیروز تا حالا که موقع آمدن به اینجا از رادیو شنیدمش، دارم برای خودم می خوانمش.»

بله؛ داریم داشت این آهنگ را برای خودش می خواند. تا آخر می خواند و دوباره از اول، تا تمام شود. نتوانسته بود آهنگ را از ذهنش بیرون کند.

توک به او گفت چشم هایش را باز کند.

گفت: «ذهن دوم همین است. ذهن دوم توست که آهنگ را زمزمه می کند. این کار را با هر چیزی می تواند انجام بدهد. اگر عاشق کسی باشی، آن فرد پیوسته در ذهن توست. برای کسی هم که می خواهی فراموشش کنی، همین اتفاق می افتد. اما ذهن دوم برای اینکه بخواهی باهاش کلنجار بروی، چیز سفت و سختی است. چه بخواهی و چه نخواهی، همیشه کار خود را می کند.»

توک زد زیر خنده.

«آهنگ! همیشه چیزی هست که ما را به شور و هیجان دریاورد. که البته همیشه آهنگ نیست. تا حالا شده کسی که عاشقش، ذهنت را تسخیر کند؟ واقعاً وقتی پیش می آید، وحشتناک است. می روی سفر تا فراموشش کنی، اما ذهن دومت یکبند یادت می آورد که: حتماً از اینجا خوشش می آمد! یا: آه، کاش اینجا بود و می دید.»

کریس متعجب بود. هیچ وقت به چنین چیزی نگفته بود ذهن دوم. او دو ذهن داشت که داشتند همزمان کار می کردند.

توک آمد کنار او ایستاد.

گفت: «دوباره چشم هایت را ببند. و سعی کن افقی را که بهش نگاه می کردی، به خاطر بیاوری.»

کریس سعی کرد این کار را بکند. گفت: «نمی توانم.» چشم هایش هنوز بسته بود. ادامه داد: «به افق نگاه نمی کردم. می دانم دور تادور من است، اما نگاهش نمی کردم.»

«چشم هایت را باز کن و تماشايش کن.»

کریس به افق نگاه کرد. کوه‌هایی را دید و صخره و سنگ و گیاه‌هایی
تُنُک و نوک تیز. خورشید درخشان‌تر و درخشان‌تر می‌تابید و به نظر می‌رسید
به عینک دودیِ او رخنه می‌کند و چشم‌هایش را می‌سوزاند.
توک که حالا لحنِ صدایش جدی شده بود، گفت: «تو اینجا یی. سعی
کن درک کنی که اینجا یی و چیزهای دور و برِ توست که تغییرت می‌دهد؛
همان‌طوری که تو تغییرشان می‌دهی.»

کریس خیره شد به بیابان.
«برای اینکه در دنیای نامرئی نفوذ کنی و قدرت‌هایت را افزایش بدهی، باید
در زمانِ حال زندگی کنی، اینجا و اکنون. برای آنکه در زمانِ حال زندگی کنی،
باید ذهنِ دومت را مهار کنی. و به افق نگاه کنی.»

توک از او خواست بر همان آهنگی که زیر لب می‌خواند، تمرکز کند. اسم
آهنگ *When I fall in love* (وقتی عاشق می‌شوم) بود. کلمات را نمی‌دانست و حتّاً
جاهایی را از خودش در آورده بود، یا آنکه دا - دا - دام می‌کرد و می‌خواند.
کریس تمرکز کرد. در عرضِ چند لحظه، موسیقی ناپدید شد. حالا تماماً
هوشیار شده بود و فقط به کلماتِ توک گوش می‌کرد.

اما انگار توک چیز دیگری نمی‌خواست بگوید.
گفت: «حالا باید تنها باشم. دو روز دیگر برگردید.»

پائولو و کریس که هیچ دلشان نمی خواست با دمای ۵۰ درجه ای نیمروز بیابان سر و کله بزنند، خودشان را در اتاق تهویه دار هتلشان محبوس کردند. نه کتابی بود که بخوانند و نه کاری که انجام بدهند. سعی کردند چرتی بزنند، اما نتوانستند بخوابند.

پائولو گفت: «بیا برویم در بیابان بگردیم.»

«بیرون خیلی داغ است. توک گفت خطرناک است. بگذار برای فردا.»

پائولو جواب نداد. مطمئن بود که می تواند این موضوع را که داخل اتاق هتلش گیر افتاده، بدل کند به تجربه ای آموزنده. او سعی داشت به هر چیزی که در زندگی اش اتفاق می افتاد، معنا بدهد و صحبت برایش فقط راهی برای رفع فشار بود.

اما غیرممکن بود زور زدن برای اینکه مدام در هر چیزی معنا و مفهومی پیدا کند. باید همیشه گوش به زنگ و عصبی می ماند. پائولو هیچ وقت آرام نمی گرفت و کریس خیلی از مواقع از خودش می پرسید که پائولو کی بالاخره از همه ی این چیزها خسته می شود.

«توک کی است؟»

«پدر او یکی از مَغ ها و جادوگرهای قدرتمند است و دلش می خواهد توک هم این سُنِت خانوادگی را حفظ کند؛ مثل پدرهای دکتر و مهندسی که دلشان می خواهد فرزندشان دنباله رو آنها باشد.»

کریس گفت: «سن کمی دارد، اما می‌خواهد مثل بزرگ‌ترها رفتار کند. ضمن اینکه دارد بهترین سال‌های عمرش را توی بیابان تلف می‌کند.»

«هرچیزی قیمت خودش را دارد. اگر توک همه‌ی این مراحل را طی کند و سنت را کنار نگذارد، در میان استاد‌های جوان، اولین نفری می‌شود که وارد دنیایی می‌شود که استاد‌های مُسن، گو اینکه از آن سردر می‌آورند، نمی‌دانند چطور توصیفش کنند.»

پائولو دراز کشید و تنها کتاب موجود را، راهنمای سکونت در صحرای موجاوه، باز کرد تا بخواند. نمی‌خواست به همسرش بگوید که سَوای حرف‌هایی که به او زده بود، دلیل دیگری هم وجود داشت که چرا توک آنجا زندگی می‌کرد: او در مقولات فراطبیعی قدرتمند بود و سنت، او را آماده کرده بود که زمانی که دروازه‌های بهشت باز شد، دست به عمل بزند.

کریس دلش می‌خواست حرف بزند. از اینکه در اتاق هتل گیر افتاده بود، عصبی شده بود و تصمیم گرفته بود مثل شوهرش «از هر چیزی معنا بسازد.» او از نوع بشر بود، نیامده بود آنجا تا در انجمن تافته‌های جدا بافته، جایی برای خودش دست و پا کند.

کریس گفت: «واقعاً سردر نیاوردم توک می‌خواست چه چیزی به من یاد بدهد. تنهایی و بیابان، تماس آدم را با دنیای نادیدنی زیاد می‌کند. اما تصور می‌کنم باعث این هم بشود که شیوه‌ی تماس با بقیه‌ی مردم یادمان برود.»

پائولو که می‌خواست سر و ته بحث را جمع کند، به یاد گفته‌ی استادش درباره‌ی «جادو و زن‌ها» افتاد و گفت: «احتمالاً یکی دو تا دوست دختر از همین اطراف داشته باشد.»

کریس با خودش عهد کرد: اگر یک «سی و نه روز» دیگر را تنهایی با پائولو سر کنم، حتماً خودم را می‌کشم.

آن روز بعد از ظهر، پائولو و کریس به کافی شاپی، آن طرف خیابان، روبه روی هتل رفتند. پائولو میزی را کنار پنجره انتخاب کرد. گفت: «ازت می خواهم به آدم هایی که می گذرند، خوب دقیق شوی.»

بستنی های بزرگی سفارش دادند. کریس چند ساعت را صرف فکر به ذهن دومش کرده بود و خیلی بهتر از قبل یاد گرفته بود چطور مهارش کند، اما مهار اشتهايش هيچ وقت آسان نبود!

کاری را که پائولو خواسته بود، انجام داد. نیم ساعت گذشت و فقط پنج نفر رد شدند.

«چه دیدی؟»

کریس مردم را با جزئیات مفصل توصیف کرد؛ لباسشان، سن تقریبی شان، اینکه چه چیزی داشتند با خود می بردند. اما انگار پائولو نمی خواست چنین چیزهایی بشنود. اصرار کرد بیشتر تلاش کند و به جواب های بهتری برسد، اما کریس نتوانست.

گفت: «باشد! حالا می گویم دلم می خواست به چه چیزهایی توجه کنی. همه ی آدم هایی که رد شدند، داشتند زمین را نگاه می کردند.»

کمی صبر کردند تا کس دیگری هم از آن حوالی بگذرد. حق با پائولو بود.

«تو که از تو خواست به افق نگاه کنی. امتحان کن.»

«منظورت چی است؟»

«همه‌ی ما یک جور فضای جادویی دور و برمان خلق می‌کنیم. معمولاً دایره‌ای است با شعاع حدود پنج متر. و فقط به چیزهایی دقت می‌کنیم که داخل این دایره است. مهم نیست آدم باشند یا میز یا تلفن یا پنجره. فقط سعی مان این است که این دنیایی را که خودمان خلق کرده‌ایم، مهار کنیم. اما مغها همیشه دورتر را نگاه می‌کنند. آن فضای جادویی را گسترش می‌دهند و سعی می‌کنند چیزهای بیشتری را مهار کنند. به این می‌گویند نگاه کردن به افق.»

«خب، چرا باید این کار را بکنم؟»

«چون اینجا. بعد از این کار، می‌فهمی چقدر همه چیز فرق می‌کند.»
از کافی شاپ که بیرون آمدند، کریس بیشتر به چیزهای دور دقت کرد. به کوه‌ها توجه کرد و ابرهای زود گذری که موقع غروب خورشید سر و کله‌شان پیدا می‌شد؛ به نحو عجیبی به نظرش آمد انگار هوای پیرامونش را می‌بیند.
پائولو گفت: «چیزهایی که تو ک گفت خیلی مهم است. او قبلاً فرشته‌اش را دیده و با او حرف زده. و با استفاده از تو چیزهایی را به من یاد داد. قدرت کلماتش را می‌شناسد و می‌داند نصیحتی که به کار نگیرند، به صاحبش برمی‌گردد و انرژی‌اش را از دست می‌دهد. احتیاج دارد مطمئن شود تو به حرف‌هایش علاقه‌مند شده‌ای.»

«خب، چرا این چیزها را مستقیماً به خود تو نگفت؟»

«چون قانونی نانوشته در سنت هست: هیچ استادی به شاگردِ استادِ دیگر آموزش نمی‌دهد. و او خبر دارد من شاگرد جی هستم. اما چون می‌خواست به من کمک کند، از تو استفاده کرد.»

«به همین خاطر مرا آوردی اینجا؟»

«نه. آوردمت، چون می‌ترسیدم در صحرا تنها باشم.»

موقعی که قدم زنان از میان شهر می‌گذشتند، کریس با خود گفت، می‌توانست بگوید چون عاشقم است. پاسخ واقعی او این بود.

ماشین را در شانه‌ی خاکی جاده‌ی خاکی و باریک کنار زدند. توک گفته بود همیشه افق را نگاه کنند. دو روز گذشته بود و قرار بود آن شب توک را ببینند... و کریس از این ملاقات هیجان زده بود.

اما تازه اول صبح بود و روزها هم در بیابان بلند بود.

بار دیگر به افق نگاه کرد: کوه‌هایی که چند میلیون سال پیش ناگهان سر برآورده بودند و به شکل چند رشته کوه موازی یا کُردیلرایابان را قطع می کردند. با آنکه زمین لرزه‌های ایجادکننده‌ی این رشته کوه‌ها مدت‌ها پیش رخ داده بود، هنوز می شد دید که سطح زمین چطور بالا آمده است؛ زمین هنوز هم با شیبی یکنواخت به سمت کوه‌ها ارتفاع می گرفت و بعد در بلندی خاصی، نوعی عارضه‌ی زخم‌مانند خود را نشان می داد که سنگ و صخره از آن بیرون زده بود و به سمت آسمان نشانه رفته بود.

میان ماشین و کوه‌ها، دره‌ای سنگلاخی با پوشش گیاهی تُنک بود: تیغ و خار، کاکتوس، گیاه گرمسیری یوکا. حیات اصرار داشت در محیطی که پشتیبانش نبود، دوام بیاورد. پهنه‌ای بزرگ و سفید هم، شاید پنج برابر زمین فوتبال، وسط این همه سر برآورده بود و نور خورشید صبحگاه را انعکاس می داد و به زمینی برفپوش می مانست.

«نمک. دریاچه‌ی نمک.»

بله! این بیابان هم زمانی بسترِ اقیانوس بوده. سالی یک نوبت، مرغ‌های دریایی از اقیانوس آرام صدها کیلومتر تا اینجا پرواز می‌کردند تا از نوع خاصی میگو تغذیه کنند که در موسم باران در این حوالی سر و کله‌شان پیدا می‌شد. شاید انسان خاستگاهش را فراموش کند، اما طبیعت هرگز از یاد نمی‌برد.

کریس گفت: «بعید می‌دانم فاصله‌اش از پنج کیلومتر بیشتر باشد.»
پائولو ساعتش را نگاه کرد. هنوز صبح زود بود. افق را نگاه کردند و افق، دریاچه‌ی نمکی را نشانشان داد. یک ساعت طول می‌کشید برسند به آنجا و یک ساعت هم می‌خواست تا برگردند و هیچ خطرِ برخورد با خورشید و وقتِ ظهر را نداشتند.

هر کدام یک قمقمه‌ی آب به کمر بندش بست. پائولو سیگارش را برداشت و کتاب مقدس را هم در کیفِ کوچکش گذاشت. می‌خواست به دریاچه که رسیدند، پیشنهاد بدهد یک قسمتی از کتاب مقدس را به تصادف انتخاب کنند و بخوانند.

راه افتادند. کریس هر وقت می‌توانست، به افق زل می‌زد. گو اینکه انجام این کار، خیلی پیش پا افتاده بود؛ اتفاقِ غریبی داشت می‌افتاد: احساسی بهتر و آزادانه‌تر داشت، انگار که انرژیِ درونی‌اش زیاد شده باشد. برای اولین بار در این چند سال، پشیمان بود از اینکه علاقه‌ی بیشتری به «مخفی کاری»‌های پائولو نشان نداده بود. همیشه تصورش آن بود که مراسم و آداب، آن قدر دشوار است که فقط آدم‌های مستعد و منضبط از پیشش برمی‌آیند.

تقریباً نیم ساعت را با فراغِ خاطر راه رفتند. به نظر می‌رسید دریاچه جایش را عوض کرده باشد؛ همیشه همان فاصله‌ی اول را از آن‌ها داشت.
یک ساعت دیگر راه رفتند. تقریباً تا آن موقع شش هفت کیلومتر پیاده رفته بودند و دریاچه فقط کمی نزدیک‌تر به نظر می‌آمد.

حالا دیگر نمی شد گفت صبح زود است و گرمای خورشید هم داشت بیشتر و بیشتر می شد.

پائولو، پشت سر را نگاه کرد. ماشین را داشت به شکل نقطه ای سرخ و کوچک در دوردست می دید، اما هنوز راحت به چشم می آمد. بعید بود گم بشوند. و وقتی به ماشین نگاه کرد، متوجه چیز بسیار مهم دیگری هم شد.

گفت: «همین جا صبر کنیم.»

از مسیری که پیش گرفته بودند بیرون زدند و به طرف تخته سنگی در آن نزدیکی راه افتادند. از آنجا که سایه اش خیلی کوچک بود، مجبور شدند زیر تخته سنگ چمباتمه بزنند. در بیابان، سایه ها فقط صبح زود یا طرف غروب، کنار تخته سنگ ها پیدا می شود.

پائولو گفت: «اشتباه تخمین زدیم.»

کریس زودتر متوجه این موضوع شده بود. از این اشتباه هم تعجب کرده بود، چرا که پائولو همیشه خوب فاصله ها را حدس می زد، اما به حدس پنج کیلومتر کریس اعتماد کرده بود.

گفت: «فهمیدم چرا خطا کردیم. در بیابان چیزی نیست تا با آن مقایسه کنیم. عادت کرده ایم با اندازه ی اشیاء فاصله شان را حدس بزنیم. اندازه ی تقریبی درخت ها یا تیر چراغ برق یا خانه ها را می دانیم. این چیزها کمکمان می کند حدس بزنیم فلان چیز نزدیک است یا دور.»

اینجا اصلاً مبدأ ارجاع وجود نداشت. اندازه ی تخته سنگ ها را که نمی دانستند، ارتفاع کوه ها را هم که نمی توانستند حدس بزنند؛ فقط می ماند گیاه های پراکنده. پائولو وقتی ماشین را از عقب تماشا کرد، متوجه این موضوع شده بود که بیشتر از هفت کیلومتر راه رفته اند.

« کمی استراحت می کنیم، بعد برمی گردیم.»

کریس با خودش گفت: کار درست همین است! کریس مبهوت پیشنهاد نگاه کردن به افق شده بود. برایش تجربه ای سراپا نو محسوب می شد.

کریس گفت: «پائولو، این قضیه‌ی نگاه کردن...» بعد مکث کرد.
پائولو هم صبر کرد تا کریس حرفش را ادامه دهد. می دانست کریس نگران است مبدا یا حرفِ احمقانه‌ای بزند یا مفهومی سرّی و والا از خودش اختراع کرده باشد؛ خیلی از نوآیین‌ها که چیز زیادی از طریقت نمی‌دانند، از این حرف‌ها می‌زنند.

«به نظر می‌رسد که... نمی‌دانم... نمی‌توانم توضیحش بدهم... انگار روحم رشد کرده باشد.»

پائولو پیش خودش گفت: بله! در مسیر درست افتاده.
«قبلاً، به دوردست نگاه می‌کردم و اشیای دور به نظر واقعاً دور می‌رسید. می‌فهمی منظورم را؟ انگار بخشی از دنیای من نباشد. چون که عادت کرده بودم فقط به چیزهای نزدیک نگاه کنم. همین چیزهایی که دور و برم است. اما، دو روز قبل، عادت دادم خودم را که به دورها نگاه کنم. بعد دیدم جز میز و صندلی و این جور چیزها، دنیای من کوه و ابر و آسمان هم هست. و روح من... انگار روح من چشم‌هایی دارد که آن اشیاء را لمس می‌کند.»
پائولو با خودش گفت: وای! چقدر این قسمت را قشنگ گفت!
کریس تکرار کرد: «روح من انگار رشد کرده.»

پائولو کیف را باز کرد و سیگارش را درآورد و قبل از حرف زدن یکی را روشن کرد.

«همه می‌توانند همین‌ها را ببینند. اما همیشه چیزهایی را می‌بینیم که خیلی به ما نزدیک است. پایین را تماشا می‌کنیم و داخل اشیاء را. به همین خاطر قدرتمان تحلیل می‌رود و اگر بخواهم با کلمات تو بگویم، روحمان چروک می‌خورد و آب می‌رود.»

چون که روح ما چیزی به جز خودمان نیست. روح ما شامل دریا، کوه و مردم دیگر نیست. حتا شامل دیوارهای خانه‌های خودمان هم نیست.»

پائولو از این عبارت خوشش آمده بود: «روحم رشد کرده.» اگر با یکی از کارشناسان متعصب علوم خفیه حرف می‌زد، احتمالاً چیزهای پیچیده‌تری

می شنید، مثل «خود آگاه من گسترش پیدا کرده.» اما عبارتی که همسرش گفت، خیلی دقیق تر بود.

سیگارش را کشید. هیچ فایده‌ای نداشت پافشاری کند که خود را به دریاچه برسانند؛ دما خیلی زود در سایه به ۵۰ درجه می رسید. از ماشین هم فاصله داشتند، اما هنوز معلوم بود و یک ساعت و نیم طول می کشید تا خود را به آن برسانند. شروع کردند به راه رفتن. دور تا دورشان را صحرا وافق وسیع و عظیم گرفته بود و همین باعث شد حس آزادی روحشان پروبال بگیرد.

پائولو گفت: «بیا لباس هایمان را در بیاوریم.»

کریس ناخود آگاه گفت: «اگر کسی ببیند چی؟»

پائولو خندید. تا چند کیلومتر اطرافشان معلوم بود. روز قبل هم که تمام صبح و عصر را گشت زده بودند، فقط دو تا ماشین از آن حول و حوش گذشته بود. و حتا آن موقع هم، صدای نزدیک شدن ماشین را خیلی زودتر از آنکه خود ماشین ها را ببینند، شنیده بودند. بیابان، خورشید بود و باد و سکوت.

پائولو جواب داد: «فقط فرشته ها تماشا می کنند. آن ها هم خیلی زیاد ما را لخت دیده اند.»

بعد شلوارک و پیراهنش را در آورد و قمقمه اش را باز کرد و همه را توی کیف گذاشت.

کریس زور زد تا جلوی خنده اش را بگیرد. او هم لباس هایش را در آورد و چند لحظه بیشتر طول نکشید که آن دو تبدیل شدند به دو نفر که صحرای موجاوه را با کفش کتانی و کلاه و عینک آفتابی طی می کردند و یکی از آن ها هم یک کیف به دوش داشت. هر کس آن ها را می دید، به نظرش این صحنه خیلی مضحک می رسید.

نیم ساعت که راه رفتند، ماشین هنوز مثل نقطه ای در افق بود، اما برخلاف دریاچه، نزدیک تر که می شدند، اندازه اش بزرگ تر می شد. به زودی به آن می رسیدند.

کریس، ناگهان، احساس خستگی شدید کرد.

گفت: «چند دقیقه استراحت کنیم.»
پائولو بلافاصله ایستاد و گفت: «من دیگر نمی‌توانم این کیف را بیاورم، خیلی خسته شده‌ام.»
چطور نمی‌تواند این کیف را بیاورد؟ حتا با وسایلش بعید است سه کیلو بیشتر باشد.

«باید بیاوری! آب توی آن است.»
بله! باید بیاورد!
پائولو یک‌دفعه تشر زد که: «خب پس راهنما را بکشیم و برویم.»
کریس با خودش گفت: تا همین چند لحظه دقیقه‌ی پیش همه چیز رمانتیک و خوب بود. اما حالا پائولو بدخلقی می‌کرد. عیب ندارد. او خودش هم خیلی خسته بود.

کمی دیگر راه رفتند و خستگی بیشتر از پا در آوردشان. اما اگر به کریس بود، هیچ چیز نمی‌گفت، نمی‌خواست پائولو را بیشتر ناراحت کند.
فکر کرد: چقدر مسخره! آدم بدخلق باشد، وسط این همه زیبایی، و درست بعد از آن همه صحبت درباره‌ی مسائل جالبی مثل...
چیزی به خاطرش نیامد، اما مهم نبود. خسته‌تر از آن بود که دیگر فکر کند.

پائولو ایستاد و کوله را روی ماسه‌ها گذاشت.
گفت: «یک کم استراحت کنیم.»
حالا دیگر عصبانی به نظر نمی‌رسید. او هم انگار خسته شده بود؛ مثل خود کریس.

سایه‌ای آن اطراف نبود. اما کریس هم احتیاج داشت استراحت کند.
روی ماسه‌های داغ نشستند. اینکه برهنه بودند و ماسه‌ها هم داغ بود و پوستشان را می‌سوزاند، اهمیتی نداشت. باید می‌ایستادند، فقط یک کم.
یادش آمد از چی حرف می‌زدند، افق‌ها. حالا متوجه شد که حتا بی آنکه بخواهد، احساس می‌کند روحش رشد کرده. و به نظرش می‌رسید که انگار ذهن

دومش کاملاً از کار ایستاده. کریس دیگر به نغمه‌ی فلان آهنگ یا چیزهای تکراری دیگر فکر نمی‌کرد.

هیچ چیز دیگر مهم نبود. احساس کرد آرام و بی‌دغدغه و رهاست. ساکت و بی‌صدا چند دقیقه نشستند. هوا خیلی گرم بود، اما خورشید اذیتشان نمی‌کرد. اگر اذیت می‌شدند، آب کافی با خودشان آورده بودند. اول، پائولو ایستاد.

«گمان کنم بهتر است راه برویم. راه زیادی تا ماشین نمانده. آنجا که رسیدیم، توی باد کولر ماشین استراحت می‌کنیم.»

کریس خوابش گرفته بود. دلش می‌خواست قدری چرت بزند. اما به هر صورت بلند شد. کمی دیگر راه رفتند. حالا ماشین نزدیک‌تر شده بود. ده دقیقه‌ی دیگر بیشتر پیاده‌روی نمی‌خواست.

«حالا که نزدیکیم، می‌گویم کمی بخوابیم. پنج دقیقه فقط.»
پنج دقیقه خواب؟ چرا پائولو باید این حرف را بزند؟ فکر کریس را می‌خواند؟ او هم خوابش می‌آمد؟
پنج دقیقه خوابیدن که ایرادی نداشت. برنزه هم می‌شدند، انگار لب ساحل آمده باشند.

دوباره نشستند. بدون حساب توقف‌ها، نیم ساعت تمام می‌شد که راه می‌رفتند. مگر چه عیبی داشت حالا پنج دقیقه‌ای استراحت کنند؟

صدای موتوری را شنیدند. نیم ساعت قبل اگر بود، احتمالاً کریس از جا می‌پرید و با عجله لباس‌هایش را می‌پوشید. اما حالا، مگر چه می‌شد؟ اصلاً عیب نداشت. هیچ توفیری برای او نداشت. فقط دلش می‌خواست بخوابد.

پائولو و کریس، در کمال آرامش، دیدند کامیونی از دور آمد و از کنار ماشینشان گذشت و درست پشت آن ایستاد. مردی آمد بیرون و رفت به طرف ماشین. داخل ماشین را نگاه کرد و دورش گشت و همه چیز را وارسی کرد.

پائولو پیش خودش گفت: شاید دزد باشد. فکر کرد به اینکه ماشینشان را می‌دزدد و آن‌ها را وسط صحرای موحاوه تنها می‌گذارد. سوییچ روی ماشین

بود. سوییچ را نیاورده بود، مبادا گمش کند. اما آن‌ها آمده بودند وسط بیابان‌های امریکا. شاید اگر نیویورک بود، این کار را می‌کردند. اما اینجا... اینجا کسی ماشین نمی‌دزدید.

کریس به بیابان نگاه کرد. طلایی و زیبا بود. حس مطبوع آسایش تمام بدنش را فرا گرفت. کم‌کم متوجه تمام تنش می‌شد. خورشید آزارش نمی‌داد. مردم خبر نداشتند صحرا موقع روز چقدر دوست‌داشتنی می‌شود! طلایی! بارنگ صورتی صحرا موقع غروب فرق داشت. مرد، دیگر ماشین را بالا و پایین نکرد و دستش را سایبان چشم‌هایش کرد. دنبال آن‌ها می‌گشت.

او که برهنه بود... حتماً او را می‌دید. خب که چه! پائولو هم نگران به نظر نمی‌رسید.

مرد به طرف آن‌ها راه افتاد. حس سبکی و سرخوشی زیاد و زیادتر می‌شد، اما خستگی جلوی حرکتشان را می‌گرفت. صحرا، طلایی و زیبا بود. همه چیز آرام بود و در صلح و آرامش. فرشتگان؛ بله، فرشتگان خیلی قبل از آن پدیدار شده بودند. به همین دلیل بود که مجبور بودند به صحرا بیایند... تا با فرشتگان‌شان صحبت کنند!

مرد پیش آن‌ها که رسید، ایستاد. به چه زبانی صحبت می‌کرد؟ نمی‌فهمیدند چه می‌گوید.

پائولو سعی کرد بر آنچه می‌شنود تمرکز کند. بعد فهمید که مرد دارد انگلیسی حرف می‌زند. عجیب هم نبود، در امریکا بودند دیگر! مرد گفت: «با من بیایید.»

پائولو گفت: «می‌خواهیم استراحت کنیم. فقط پنج دقیقه.»
مرد، کوله را برداشت و باز کرد.

گفت: «پوشش.» بعد لباس‌های کریس را داد به خود او.
کریس تقلا کرد تا برخیزد و بعد کاری را که مرد گفته بود انجام داد. خسته‌تر از آن بود که با مرد سروکله بزند.

به پائولو هم دستور داد همین کار را بکند و پائولو هم خسته تر از آن بود که جروبحث کند.

مرد دید که قمقمه ها پر از آب است. یکی از آن ها را باز کرد، درپوش قمقمه را آب کرد و دستور داد که بخورند.

تشنه نبودند. اما کاری را که مرد گفته بود کردند. کاملاً آرام بودند و با دنیا در صلح و صفای کامل به سر می بردند و البته هیچ دلشان نمی خواست جروبحث کنند.

هر کاری را که بهشان گفته می شد انجام می دادند و از هر دستوری اطاعت می کردند، البته تا زمانی که در آرامش نگهشان دارد.

مرد گفت: «راه بیفتیم.»

حتا نمی توانستند فکر کنند، نشستند همان جا و به بیابان خیره ماندند. هر کاری گفته بود، کردند تا راحت بگذارشان.

اما مرد آن ها را تا ماشین همراهی کرد، گفت سوار ماشین شوند و استارت زد. پائولو با خودش گفت: می خواهد ما را کجا ببرد؟ اما نگران نبود. دنیا در صلح و آرامش بود و تنها چیزی که او می خواست، این بود که کمی بخوابد. مطمئناً فرشته اش به زودی ظاهر می شد.

پائولو با احساس دلپیچه و نیاز به تهوع از خواب بیدار شد.

«بهتر است باز هم بخوابی.»

یک نفر داشت با او حرف می‌زد، اما پائولو فقط احساس گیجی و آشفتگی در سرش موج می‌زد. هنوز هم آن بهشت طلایی با همه‌ی چیزهای آرامش‌بخش و لطیف در ذهنش بود.

سعی کرد حرکت کند و احساس کرد انگار چند هزار سوزن در سرش دارد فرومی‌رود.

با خودش گفت به گمانم بهتر است بخوابم. اما نتوانست؛ سوزن‌هایی گذاشتند. دل و روده‌اش هنوز داشت به هم می‌پیچید.

گفت: «می‌خواهم بالا بیاورم.»

چشمش را باز کرد، دید که در جایی شبیه به یک مغازه نشسته است: چند یخچال و یترینی پر از نوشابه و چند ردیف قفسه‌ی غذا معلوم بود. دیدن غذا باعث شد دوباره احساس دل‌آشوبه کند.

بعد متوجه شد مردی که تا به حال ندیده بود کنارش ایستاده.

کمکش کرد تا بایستد. علاوه بر سوزن‌های فرضی که در سرش بود، متوجه شد یک سوزن هم در بازویش فرو کرده‌اند. فقط همین یکی واقعی بود.

مرد، سوزن را تکان داد تا سر جایش بهتر بماند و بعد کمک کرد تا پائولو به دستشویی برود و او هم آنجا قدری آب بالا آورد؛ فقط همین.

«چه شده؟ این سوزن به خاطر چی است؟»

کریس بود که داشت پرتغالی حرف می زد. پائولو برگشت مغازه و دید که او هم از جا بلند شده و سرُمی به رگش وصل کرده اند. حال پائولو حالا نسبتاً بهتر بود و دیگر احتیاجی به کمک مرد نداشت. کمک کرد کریس بایستد و برود دستشویی که او هم آنجا بالا آورد.

غریبه گفت: «می خواهم ماشینت را بردارم و برگردم تا ماشین خودم را بیاورم. سویچ را سر جایش در ماشین می گذارم. حالتان که بهتر شد، بروید از آنجا برش دارید.»

پائولو کم کم یادش آمد چه اتفاقی داشت می افتاد، اما دل آشوبه برگشت و دوباره مجبور شد بالا بیاورد.

وقتی برگشت، مرد رفته بود؛ اما پسری هفده هجده ساله هنوز آنجا بود.

پسر گفت: «تا یک ساعت دیگر سرُم تمام می شود و می توانید بروید.»
«ساعت چند است؟»

پسر ساعت را گفت. پائولو تقلا کرد بایستد، قرار ملاقات داشت و هیچ جور نباید از دستش می داد.

به کریس گفت: «باید بروم توک را ببینم.»

پسرک گفت: «بنشین. تا سرُمت تمام نشده، نمی توانی بروی.»

زدن این حرف لازم نبود. پائولو دیگر نه قدرت کافی داشت، نه دلش می خواست حتا تا دم در برود.

با خود گفت، به قرارم نرسیدم. اما در این لحظه هیچ مسئله ای نبود. هرچه کمتر به آن فکر می کرد، بهتر بود.

توک گفت: «پانزده دقیقه طول می کشد و بدون آنکه بفهمی چه اتفاقی افتاده، می میری.»

به یدک کش قدیمی توک برگشته بودند. عصر روز بعد از آن ماجرا بود و تمام منظره‌ی آنجا غرق در رنگ صورتی بود. هیچ چیز مثل روز قبل نبود، رنگ طلایی، آرامش، دل آشوبه، تهوع. تایست و چهار ساعت نتوانستند چیزی بخورند یا بخوابند. هر چیزی را که خوردند، بالا آوردند. اما حالا تمام آن احساس عجیب از بین رفته بود.

جوان گفت: «خیلی خوب است که افقتان وسعت پیدا کرده. و اینکه به فرشته‌ها فکر می کردی، یک فرشته هم ظاهر شد.»

پائولو پیش خودش فکر کرد بهتر است بگوید «روح رشد کرده.» از آن گذشته، مردی که سروکله‌اش پیدا شده بود، فرشته نبود: یک کامیون داشت و انگلیسی حرف می زد. پسرک خیالاتی شده بود.

توک گفت: «راه بیفتیم.» و از پائولو خواست ماشین را روشن کند. رفت صندلی جلو نشست و هیچ تعارف نکرد. و کریس، که به پرتغالی غرومند می کرد، رفت صندلی عقب.

توک چندتایی دستور داد: برو به آن جاده، چند کیلومتر برو جلو تر، سریع تر برو تا داخل ماشین خنک شود، کولر ماشین را خاموش کن تا به موتور ماشین

فشار نیاید. چند بار از جاده‌ی خاکی به بیابان پرت شدند. اما توک می‌دانست دارد چه کار می‌کند. نمی‌خواست همان اشتباه آن‌ها را مرتکب شود. کریس برای بار صدم پرسید: «دیروز چه اتفاقی افتاد؟» می‌دانست توک منتظر است او این سؤال را بپرسد. با اینکه توک فرشته‌ی نگهبانش را دیده بود، اما مثل همه‌ی دیگر جوان‌های هم‌سن و سالش رفتار می‌کرد. بالاخره توضیح داد: «آفتاب‌زدگی. تا حالا فیلمی درباره‌ی صحرا دیده‌اید؟»

البته که دیده بودند. آدم‌های تشنه که در صحرا خود را به زحمت این ور و آن ور می‌کشاندند و دنبال یک قطره آب می‌گشتند. حرف جوان امریکایی را قطع کرد: «ما اصلاً احساس تشنگی نداشتیم. هر دو قمقمه پر از آب بود.»

امریکایی پرید وسط حرفش و گفت: «منظورم این نیست. لباس‌هایتان را می‌گویم.»

لباس‌ها! عرب‌ها دشداشه می‌پوشیدند و چند لایه لباس و عمامه هم روی همدیگر تن می‌کردند.

البته! چقدر احمق بودیم! پائولو قبلاً هم این موضوع را شنیده بود و از سه صحرا هم گذشته بود... و هیچ‌وقت هم احساس نکرده بود باید لباس‌هایش را در بیاورد. اما اینجا، آن روز صبح، بعد از نرسیدن به دریاچه که بعید بود هیچ‌وقت به آن برسند... به خودش گفت: آخ چطور این فکر احمقانه به سرم زد؟

«لباست را که در می‌آوری، آب بدنت فوراً تبخیر می‌شود. حتا بعید است عرق کنی، چون هوا خیلی خشک است. در عرض پانزده دقیقه، آب بدنتان کاملاً خشک می‌شود. نه تشنه می‌شوی، نه اتفاق دیگری می‌افتد - نهایتاً یک مقدار احساس گیجی.»

«و همین‌طور خستگی؟»

«خستگی به خاطر آمدن مرگ است.»

کریس با خودش گفت: شک ندارم به مغزم خطور نمی کرد مرگم نزدیک شده. اگر یک روز می خواست راه راحتی برای ترک دنیا انتخاب کند، برمی گشت اینجا وسط صحرا لباس هایش را درمی آورد.

«اکثر آدم ها در صحرا با قمقمه ای پر از آب می میرند. دزئیدراتاسیون چنان سریع است که احساس می کنیم یک بطری ویسکی خورده ایم یا مقدار زیادی قرص آرام بخش مصرف کرده ایم.»

توک از آن ها خواست بعد از آن، منظمآب بخورند، حتا اگر احساس تشنگی نداشتند، چرا که بدنشان احتیاج به آب داشت.

توک گفت: «اما یک فرشته ظاهر شد.»

قبل از آنکه پائولو نظرش را بگوید، توک دستور داد پای یک صخره ی بلند بایستد.

«پیاده شویم و بقیه ی راه را پیاده برویم.»

از راهی باریک که به بالای صخره می رسید راه افتادند. قبل از آنکه راه دوری بروند، توک یادش آمد که چراغ قوه را در ماشین جا گذاشته. برگشت، چراغ قوه را برداشت و قدری روی کاپوت ماشین نشست و به صحرا خیره ماند.

پائولو که داشت جوانک را از آن فاصله نگاه می کرد، با خودش گفت: حق با کریس است. تنهایی کارهای عجیبی با آدم می کند. توک رفتار عجیبی دارد.

اما، چند ثانیه بعد، توک راه باریک را دوباره بالا آمد و راهشان را ادامه دادند.

چهل دقیقه ی بعد، بدون مشکل خاصی به بالای صخره رسیدند. قدری پوشش گیاهی تُنک آنجا بود و توک از آن ها خواست رو به شمال بنشینند. رفتار او که معمولاً گشاده بود، تغییر کرده بود... خیلی متمرکز تر و دوردست به نظر می آمد.

کنارشان نشست و گفت: «هر دوی شما به دنبال فرشته تان آمده اید اینجا.»

پائولو گفت: «برای همین آمده‌ام و می‌دانم تو با یکی‌شان صحبت کرده‌ای.»

«فرشته‌ی من را فراموش کن. آدم‌های زیادی در این صحرا فرشته‌شان را دیده‌اند یا با او حرف زده‌اند. همین طور خیلی‌ها در شهر، دریا، و کوهستان.»
لحن صدایش بی‌حوصله بود.

ادامه داد: «به فرشته‌ی نگهبان خودت فکر کن. چرا که فرشته‌ی من اینجاست و می‌توانم ببینمش. اینجا، مکان مقدس من است.»
هم پائولو و هم کریس یاد اولین شبشان در صحرا افتادند. بار دیگر فرشته‌شان را با جامه‌ها و بال‌هایشان در خیال آوردند.

«همیشه باید یک مکان مقدس داشته باشید. مکان مقدس من یک وقتی، آپارتمان کوچکم بود و یک موقع دیگر یک میدان وسط لس آنجلس. حالا هم اینجاست. آوازی مقدس، دروازه‌ای را به بهشت باز می‌کند و بهشت ظاهر می‌شود.»

هر دو مکان مقدس توک را از نظر گذراندند: صخره‌ها، زمین لخت، گیاه‌های صحرایی. شاید مارها و کایوتی‌ها هم شب‌ها از اینجا می‌گذشتند.
توک به نظر می‌رسید در خلسه باشد.

«اینجا بود که اولین بار توانستم فرشته‌ام را ببینم، هر چند می‌دانم فرشته‌ام همه‌جا هست و چهره‌ی فرشته، چهره‌ی بیابانی است که در آن زندگی می‌کنم. یا چهره‌ی شهری که هجده سال در آن زندگی کردم.

به این دلیل توانستم با فرشته‌ام حرف بزنم که ایمان داشتم فرشته وجود دارد، برای اینکه شوق دیدارش را داشتم، و به این دلیل که دوستش داشتم.»
نه کریس و نه پائولو جرأت نکردند پرسند او و فرشته‌اش از چه حرف زده‌اند.

توک ادامه داد: «هر کسی می‌تواند با چهار نوع وجود در دنیای نادیدنی ارتباط برقرار کند: عناصر اربعه، ارواح بی‌بدن، قدیس‌ها، فرشته‌ها.

«عناصر اربعه، ارتعاشات اشیای طبیعتند، یعنی آتش و خاک و آب و هوا، و با استفاده از آیین‌ها با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کنیم. نیروهای نابند؛ مثل زمین لرزه، صاعقه، آتشفشان. از آنجا که احتیاج داریم آن‌ها را به صورت موجودات درک کنیم، به شکل کوتوله‌ها، جن‌ها و پری‌ها و سمندرهای ظاهر می‌شوند. اما تنها کاری که می‌شود کرد، استفاده از این نیروهای عناصر اربعه است؛ هیچ وقت چیزی از آن‌ها یاد نمی‌گیریم.»

پائولو پیش خودش گفت چرا دارد این‌ها را می‌گوید؟ مگر یادش رفته من هم استاد جادو هستم؟

توک توضیحش را ادامه داد: «ارواح بی‌بدن آن‌هایی‌اند که بین زندگی‌های مختلف سرگردانند و با استفاده از مدیوم با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کنیم. بعضی‌ها استادان بزرگند؛ اما هر چیزی را که یادمان می‌دهند، می‌توانیم روی همین زمین یاد بگیریم، چرا که خودشان هم آموخته‌هایشان را همین جا یاد گرفته‌اند. پس بهتر است بگذاریم به سمت مرحله‌ی بعدی‌شان حرکت کنند، بار دیگر به افق نگاه کنیم و از همین جادرس‌هایی را بگیریم که آن‌ها یاد می‌گیرند.»

کریس با خود گفت: پائولو حتماً همه‌ی این‌ها را می‌داند. احتمالاً دارد با من حرف می‌زند.

بله، توک داشت برای آن زن حرف می‌زد، و به خاطر آنکه کریس آنجا بود. چیزی نداشت تا به پائولو یاد بدهد؛ آن هم پائولو که بیست سال بزرگ‌تر بود و بسیار با تجربه‌تر و حتماً به شیوه‌ی خودش یاد می‌گیرد چطور با فرشته‌اش حرف بزند. پائولو از شاگردان جی بود و توک چه‌ها که از جی نشینده بود!

در دیدار اولش، توک به روش‌های مختلف سعی کرد این برزیلی را به حرف در بیاورد، اما زن باعث شده بود غیرممکن شود. توک توانسته بود چیزی راجع به شگردها و مراحل و مراسم خاص جی بفهمد.

اولین دیدار، عجیب ناامیدکننده بود. گمان کرد شاید این برزیلی، اسم جی را بدون اطلاع استاد به کار می‌برد. یا، چه کسی خبر دارد؟ شاید جی برای اولین بار در انتخاب شاگرد اشتباه کرده بود. و اگر این طور بود، تمام اعضای سنت

خیلی زود موضوع را می فهمیدند. اما همان شب ملاقاتشان، خواب فرشته‌ی نگهبانش را دیده بود.

و فرشته‌اش از او خواسته بود زن را به مسیر جادو مشرف کند! اما فقط مشرف کند. شوهرش الباقی کار را انجام خواهد داد.

در رؤیایش، بحث کرده بود که ذهن دوم را یاد زن داده و گفته بوده به افق نگاه کند. فرشته گفت توک باید به مرد توجه کند، اما مراقب زن باشد. بعد فرشته ناپدید شده بود.

توک را طوری آموزش داده بودند که منضبط باشد. پس حالا هم داشت همان کاری را می کرد که فرشته دستور داده بود... و امیدوار بود در آسمان این کارش را ببینند.

توک ادامه داد: «بعد از ارواح بی بدن، قدیس‌ها هستند. این‌ها استادان واقعی‌اند. زمانی بین ما زندگی می کرده‌اند و حالا همنشین نورند. تعالیم اصلی قدیس‌ها، زندگی‌شان روی زمین است. هر چه باید بدانیم، همین جاست و تنها کاری که باید بکنیم، تقلید از تعالیم آن‌هاست.»

کریس پرسید: «چطور باید قدیس‌ها را احضار کنیم؟»

پائولو نگذاشت توک جواب بدهد، گفت: «با نیایش.»

حسود نبود؛ با این همه برایش واضح بود که این امریکایی می خواهد کریس را تحت تأثیر قرار بدهد.

«دارد به سنت احترام می گذارد. می خواهد از طریق همسر من اطلاعات بدهد. اما چرا این قدر صحبت‌های ابتدایی می کند که خودم خبر دارم؟»

پائولو ادامه داد: «از طریق دعای مداوم، قدیس‌ها را احضار می کنیم. و وقتی آن‌ها نزدیک باشند، همه چیز عوض می شود. معجزه رخ می دهد.»

توک متوجه لحن خصمانه و تقریباً پرخاشگرانه‌ی این برزلی شد. اما قصد نداشت چیزی درباره‌ی رؤیایش و آن فرشته بگوید. به هیچ کس چیزی بدهکار نبود.

توک دوباره سر رشته را در دست گرفت: «سر آخر نوبت فرشته‌هاست.» شاید پائولو چیزی از این قسمت نمی‌دانست، هر چند به نظر می‌رسید چیزهای زیاد دیگری بلد باشد. توک مکثی طولانی کرد. ساکت نشست و زیر لب دعا خواند و فرشته‌اش را به یاد آورد. امیدوارم بود فرشته‌اش تک‌تک کلمات او را بشنود. و تقاضا کرد که فرشته‌اش به او کمک کند تا حرفش را واضح بزند؛ چون - خدا یا! - توضیح دادنش خیلی سخت بود.

«فرشته‌ها، عشق متحرکند. هیچ وقت آرام و قرار ندارند و می‌جنگند تا رشد کنند و فراتر از خیر و شرند. عشقی که همه چیز را می‌بلعد، همه چیز را نابود می‌کند، همه چیز را می‌بخشد. فرشته‌ها از این عشق ساخته شده‌اند و در ضمن، پیام‌آوران آن هم هستند.

'عشق فرشته‌ی مرگ که یک روز روح ما را با خود می‌برد، و عشق فرشته‌ی نگهبان که روح ما را برمی‌گرداند. عشق در حرکت.»

کریس گفت: «عشق در جنگ.»

«در صلح و آشتی، عشق نیست. هر کس به دنبال صلح است،

شکست خورده.»

کریس با خودش گفت، این پسر ک از عشق چه می‌داند؟ تنها وسط صحرا زندگی می‌کند و هیچ وقت عاشق نشده. در این بین، هر چه به ذهنش فشار آورد، نتوانست یاد لحظه‌ای بیفتد که عشق برای او آرامش آورده باشد. همیشه همراه با عشق دلسردی بود یا لذت شدید یا غم عمیق.

توک رو کرد به آن‌ها: «باید چند دقیقه ساکت باشیم تا فرشته‌هایمان بتوانند هیاهوی پشت سکوتمان را بشنوند.»

کریس هنوز به عشق فکر می‌کرد. بله، ظاهراً این جوانک حق داشت، گو اینکه حاضر بود قسم بخورد تمام آگاهی‌های او نظری است و نه عملی.

«عشق فقط وقتی آرام می گیرد که نزدیک مرگ باشیم. چقدر عجیب!»
چقدر این چیزهایی که داشت تجربه می کرد، عجیب بود؛ خصوصاً احساس
رشد روحش.

هیچ وقت از پائولو نخواستہ بود چیزی یادش بدهد - به خدا اعتقاد داشت و
همین برایش کافی بود. به جستجوی روحانی شوهرش احترام می گذاشت، اما
- شاید به دلیل اینکه خیلی به او نزدیک بود یا به دلیل اینکه می دانست او هم
مثل بقیه ی آدم ها عیب هایی دارد - نتوانسته بود جذب آن شود.
اما توک را نمی شناخت. او گفته بود: «سعی کن به افق نگاه کنی. به ذهن
دومت توجه کن.» و او هم این کار را کرده بود. حالا، روحش رشد کرده بود
و داشت می فهمید چقدر این کار خوب است و تا قبل از این چقدر وقتش را
تلف کرده.

کریس، سکوت را شکست و پرسید: «چرا لازم است با فرشته مان
صحبت کنیم؟»

توک پاسخ داد: «تا از طریق آن ها بفهمیم.»

توک از این سؤال ناراحت نشد. اما اگر سؤال را از پائولو می پرسید،
عصبانی می شد.

با هم دعای «ای پدر ما» و «آوه ماریا» را خواندند. بعد امریکایی گفت که
می توانند برگردند پایین.

پائولو ناامید پرسید: «همین؟»

توک پاسخ داد: «می خواستم شما را بیاورم اینجا تا فرشته ام ببیند همان کاری
را کردم که خواسته بود. چیزی ندارم به تو یاد بدهم. اگر می خواهی بیشتر یاد
بگیری، از والکیری ها بپرس.»

مسیر برگشت را در سکوتی عجیب گذراندند که فقط با راه نشان دادن توک می شکست.

هیچ کس حوصله‌ی حرف زدن نداشت - پائولو به این دلیل که فهمید توک به او کلک زده؛ کریس به این دلیل که مبادا پائولو از صحبت‌های او ناراحت شود و احساس کند دارد همه چیز را خراب می کند؛ توک به این دلیل که می دانست برزیلی ها ناامید شده اند و به همین خاطر پائولو از جی و تکنیک های او حرفی نمی زند.

وقتی به یدک کش رسیدند، پائولو گفت: «یک چیز را اشتباه می کنی. ما دیروز فرشته وسط بیابان ندیدیم. یارو فقط راننده‌ی کامیون بود.»

برای کمتر از یک ثانیه، کریس خیال کرد جوابی در کار نیست؛ خصومت بین دو مرد داشت قوی تر و قوی تر می شد. امریکایی برگشت و به طرف خانه اش به راه افتاد، اما ناگهان ایستاد.

گفت: «می خواهم داستانی را بگویم که پدرم تعریف می کرد. یک استاد و شاگردش با هم در صحرا راه می رفتند. استاد داشت تعلیم می داد که همیشه باید به خدا توکل کرد، چرا که از همه چیز باخبر است.

'شب رسید و تصمیم گرفتند اتراق کنند. استاد، چادر را برپا کرد و به شاگرد گفت که اسب را به سنگ افسار کند. اما شاگرد که کنار سنگ رسید، با خودش

گفت استاد دارد من را امتحان می کند. گفت خدا از همه چیز خبر دارد و بعد دستور داد اسب را ببندم. می خواهد بداند به خدا توکل دارم یا نه. به جای بستن افسار حیوان ها، دعایی طولانی خواند و سر نوشت اسب ها را به خدا واگذار کرد.

روز بعد، بیدار که شدند، اسب ها رفته بودند. شاگرد که ناامید شده بود، پیش استاد شکایت کرد که دیگر به خدا توکل نمی کند، چرا که مراقب همه چیز نبوده است و یادش رفته حواسش به اسب ها باشد. استاد جواب داد: اشتباه می کنی. خدا می خواست از اسب ها مراقبت کند. اما برای این کار، باید از دست های تو استفاده می کرد تا اسب ها را به سنگ ببندد.»

جوانک، چراغ گازی کوچکی را که کنار یدک کش آویزان بود، روشن کرد. نور چراغ، قدری از درخشش ستاره ها کم کرد.

«وقتی به فرشته مان فکر می کنیم، خودش را نشان می دهد. حضورش نزدیک و نزدیک تر می شود و ملموس تر. اما، اولش، فرشته ها فقط به همان صورتی خود را نشان می دهند که در طول زندگی مان این کار را کرده اند. یعنی از طریق دیگران.

فرشته ی شما از آن مرد استفاده کرد. احتمالاً مجبور شده زود از خانه بیرون بزنند، بنا به دلیلی مسیرش را عوض کند؛ همه چیز جوری عوض شده که او درست در لحظه ای که احتیاجش دارید، آنجا باشد. این معجزه است. کاری نکنید که تبدیل شود به اتفاق عادی.»

پائولو در سکوت گوش می داد.

تو ک ادامه داد: «وقتی از کوه بالا می رفتیم، چراغ قوه را جا گذاشتم. احتمالاً متوجه شدید که مدتی کنار ماشین ماندم. هر وقت موقع بیرون آمدن از خانه چیزی را جا می گذارم، احساس می کنم فرشته ی نگهبان من در حال عمل است و می خواهد چند ثانیه را از دست بدهم. و این وقفه ی چند ثانیه ای ممکن است

خیلی چیزها را عوض کند. شاید باعث شود تصادف نکنم یا برحسب اتفاق کسی را ببینم که لازم است ببینم.

"برای همین، بعد از اینکه چیزی را که جا گذاشته‌ام برمی‌دارم، همیشه سر جای خودم می‌نشینم و تا بیست می‌شمرم. این طوری، فرشته‌ی من فرصت دارد تا عمل کند. فرشته از ابزارهای بسیاری استفاده می‌کند."

توک به پائولو گفت همان‌جا که هست صبر کند. بعد وارد کابین شد و با یک نقشه برگشت.

«آخرین باری که والکیری‌ها را دیدم، اینجا بود.»

به نقطه‌ای روی نقشه اشاره کرد. کریس فهمید عداوت بین دو نفر انگار کمتر شده.

توک گفت: «مراقب کریس باش. خیلی خوب است که با تو می‌آید.»

پائولو گفت: «گمان می‌کنم. به خاطر همه‌چیز ممنون.»

و خداحافظی کردند.

موقع رانندگی، پائولو فرمان را فشار داد و گفت: «چقدر احمقانه رفتار کردم.»

«منظورت چی است؟ احمق؟ خیال کردم حسودی‌ات شده!»

اما پائولو داشت سرخوشانه می‌خندید.

«چهار مرحله! و او فقط سه تاش را گفت! از طریق مرحله‌ی چهارم است که

می‌شود با فرشته‌ها حرف زد!»

به طرف کریس برگشت. چشم‌هایش داشت از شعف می‌درخشید.

«مرحله‌ی چهارم: معجزاسازی!»

تقریباً ده روز می شد که در بیابان بودند. جایی توقف کردند که زمین به شکل یک رشته زخم دهان باز کرده بود، انگار ده دوازده رودخانه‌ی ماقبل تاریخی از آنجا گذشته بودند و بسترهایی عمیق و طولانی از خود به جا گذاشته بودند که کار خورشید، بزرگ ترشان هم کرده بود.

در آن قسمت‌ها، حتا عقرب‌ها دوام نمی آوردند، چه برسد به مارها و کایوتی‌ها و گیاهان کوتاه همیشه حاضر. بیابان مملو از مکان‌هایی چنین بود که به آن‌ها برهوت می گفتند.

وارد یکی از همین زخم‌های عمیق شدند. دیواره‌های خاکی، بلند بود و تنها مسیری پیچاپیچ معلوم بود که نه ابتدا داشت، نه انتها.

دیگر ماجرا جوهایی بی دغدغه نبودند که خیال کنند هیچ چیز به آن‌ها آسیب نمی زند. بیابان، قوانین خودش را داشت و آن‌ها را که به قوانین احترام نمی گذاشتند، می کشت. یاد گرفته بودند قوانین چه بود؛ صدای مار زنگی، ساعتی که بیرون زدن امن بود، اقدامات احتیاطی. قبل از آنکه وارد زمین‌های برهوت بشوند، یادداشتی در ماشین گذاشته بودند و نوشته بودند کدام سمت می روند. حتا با آنکه نیم ساعت بیشتر نمی خواستند آنجا باشند و این کار غیر ضروری به نظر می رسید، اما اگر اتفاقی می افتاد، امکان داشت ماشینی آنجا توقف کند و کسی یادداشت را ببیند و بفهمد آن‌ها کدام سمت رفته‌اند. باید ابزارهای مناسب را برای فرشته‌ی محافظشان فراهم می کردند.

دنبال والکیری‌ها می‌گشتند. البته نه در آنجا که انتهای دنیا بود. چرا که هیچ چیزی نمی‌توانست مدت طولانی در آن برهوت دوام بیاورد. آنجا... خب، فقط تمرین بود. برای کریس.

اما می‌دانستند والکیری‌ها همان حوالی‌اند، آثارشان را دیده بودند. آن‌ها در بیابان زندگی می‌کردند و هیچ وقت مدت زیادی جای ثابتی باقی نمی‌ماندند. اما از خود علامت‌هایی به جا می‌گذاشتند.

پائولو و کریس، چندتایی سرخ پیدا کرده بودند. ابتدا، در شهرهای کوچک، یکی یکی توقف می‌کردند و سراغ والکیری‌ها را می‌گرفتند و البته هیچ کس این اسم به گوشش نخورده بود. راهنمایی‌هایی که توک کرده بود، هیچ فایده نداشت. احتمالاً خیلی وقت پیش، از نقطه‌ای که نقشه به آن‌ها نشان می‌داد، گذشته بودند. اما یک روز در یک میکده، پسری را دیدند که چیزهایی درباره‌ی آن‌ها شنیده بود. بعد برای آن‌ها تعریف کرد که والکیری‌ها چطور لباس می‌پوشند و چه علامت‌هایی از خودشان به جا می‌گذارند.

از آن به بعد سراغ زن‌هایی را می‌گرفتند که به آن شکل لباس پوشیده باشند. مردم با ناخرسندی جواب می‌دادند و می‌گفتند این زن‌ها یک ماه قبل از آن طرف‌ها رد شده‌اند، بعد یک هفته قبل، بعد سه روز قبل.

سرانجام، به جایی رسیدند که به نظر می‌رسید فقط یک روز تا جایی فاصله دارد که والکیری‌ها باید باشند.

خورشید مدتی بود که نزدیک افق رسیده بود، و گر نه آن‌ها خطر نمی‌کردند تا به صحرا بروند. دیواره‌های خاکی سایه انداخته بود. مکان بی نظیر و کاملی بود. کریس طاقت نداشت یک بار دیگر تمام آن چیزها را تکرار کند. اما مجبور بود؛ هنوز به نتیجه‌ی مقبولی نرسیده بود.

«همان جا بنشین. پشت به خورشید.»

کاری را که پائولو گفت کرد. بعد، ناخودآگاه، خود را آرام رها کرد. چهارزانو، با چشم‌های بسته، نشست؛ اما تمام صحرا را در پیرامونش احساس

می کرد. روح او در این چند روز، در بیابان رشد کرده بود و می دانست دنیایش وسعت پیدا کرده است. خیلی گسترده تر از دنیای دو هفته قبلش بود.

پائولو گفت: «روی ذهن دومت تمرکز کن.»

کریس، افت و خیزی سرکوب شده را در کلام پائولو حس کرد. پائولو نمی توانست همان طور با او تا کند که با بقیه ی رهروها می کرد. هر چه باشد، او خطاها و ضعف هایش را می دانست. اما پائولو کوشش زیادی به خرج می داد تا مثل استاداها رفتار کند و کریس به این دلیل او را می ستود.

بر ذهن دومش تمرکز کرد. اجازه داد تمام افکارش در آنجا به ذهن بیاید و همان طور که توقع داشت، آن افکار برای کسی که وسط بیابان مانده، احمقانه و پوچ بود. در سه روز گذشته، هر وقت این تمرین را انجام داد، دریافت که ذهن ناخود آگاهش به شدت درگیر این است که چه کسانی را به جشن تولدش دعوت کند؛ سه ماه دیگر!

اما پائولو از او خواسته بود که کاری به آن نداشته باشد و اجازه بدهد دغدغه هایش آزادانه روی بیاید.

گفت: «از نو شروع می کنیم.»

«دارم به مهمانی ام فکر می کنم.»

«با افکارت نجنگ. خیلی از تو قوی ترند.» بعد برای بار هزارم گفت: «اگر می خواهی از شرشان خلاص بشوی، بپذیرشان. به چیزی که می خواهند، آن قدر فکر کن تا خسته بشوند.»

اینجا که رسید، جشن تولد زودتر از قبل از بین رفت. اما هنوز داشت فهرست مهمان هایش را می دید. باور نکردنی بود که همچو موضوعی، این همه روز افکارش را مشغول کند و ساعت هایی را از او اشغال کند که می توانست به چیزهایی جالب تر بپردازد.

«آن قدر فکر کن که خسته بشوی. بعد که خسته شدی، مجرای ذهنت را باز کن.»

پائولو از همسرش دور شد و به دیواره تکیه داد. توک، خیره بود و خیلی جدی حواسش بود که نمی‌تواند چیزی به شاگرد استادی دیگر یاد بدهد. اما از طریق کریس، تمام سرنخ‌های مورد نیاز را به پائولو داده بود.

چهارمین راه ارتباط با دنیای نادیدنی، مجراسازی بود. مجراسازی! چند بار دیده بود که آدم‌هایی که توی ترافیک گیر کرده‌اند، با خودشان حرف می‌زنند و اصلاً خبر ندارند که یکی از بغرنج‌ترین فرایندهای جادویی را انجام می‌دهند! با واسطه‌گری مدیوم‌ها متفاوت است که نیازمند قدری از دست دادن هشیاری در هنگام تماس با ارواح است. مجراسازی طبیعی‌ترین فرایندی است که انسان برای غوطه‌ور شدن در ناشناخته‌ها به کار می‌برد. همان برقراری ارتباط با روح جهان است، با استادان روشیده‌ای که در نقاط دور کیهان زندگی می‌کنند. نه به مناسک خاصی احتیاج دارد، نه به عضویت در گروهی، و نه به هیچ چیز دیگر. هر انسانی ناخودآگاه می‌داند که پلی به سوی جهان نامرئی، در دسترس او قرار دارد، و می‌تواند بدون هراس روی آن رفت و آمد کند.

و تمام انسان‌ها سعی‌شان را می‌کنند، هرچند خودشان متوجه نیستند. همه از گفتن چیزهایی که تا به حال فکرش را نکرده‌اند، به حیرت می‌افتند و جملاتی از قبیل «نمی‌دانم چرا دارم این حرف را می‌زنم» بر زبان می‌آورند و کارهایی می‌کنند که چندان با منش آن‌ها سازگار نیست.

و همه دوست دارند خیره به معجزات طبیعت بمانند، به یک توفان، یا غروب خورشید، و آماده‌اند تا وارد ارتباط با خرد کیهانی شوند، به چیزهای واقعاً مهم فکر کنند. فقط...

فقط... در این لحظات، دیواری نامرئی ظاهر می‌شود.

ذهن دوم.

ذهن دوم آنجاست و راه را با چیزهای تکراری‌اش می‌بندد، با مسایل بی‌اهمیتش، با موسیقی‌اش، با مشکلات مالی‌اش، با مشقات حل‌نشدنی‌اش.

پائولو برخاست و به کریس نزدیک شد.

«صبور باش و به تمام چیزهایی که ذهن دومت می گوید گوش بده. جواب نده. جدال نکن. خسته می شود.»

یک بار دیگر، کریس به فهرست مهمان ها برگشت، با آنکه دیگر علاقه اش را به آن از دست داده بود. وقتی کارش تمام شد، به نقطه ی انتهایی رسید. و چشمانش را باز کرد.

حالا در زخمی عمیق در زمین بود. هوای ساکن را در اطرافش احساس می کرد.

«مجررا باز کن. حرف بزن!»

حرف بزن!

کریس همیشه از حرف زدن می ترسید، از اینکه مسخره یا احمق به چشم بیاید؛ می ترسید بفهمد بقیه درباره ی حرفش چطور فکر می کنند، چرا که آن ها همیشه قابل تر و باهوش تر به نظر می آمدند. انگار همیشه برای هر چیزی جواب داشتند.

اما فعلاً اینجا بود و مجبور بود شجاع باشد تا حتا چیزهایی بی معنی یا حرف های پوچ بگوید. پائولو توضیح داده بود که این کار، یک جور مجراسازی است: صحبت. ذهن دومت را اشغال کن و بگذار کیهان کاری را که می خواهد با آن بکند.

کم کم سرش را عقب و جلو تکان داد و فقط دلش می خواست همین کار را بکند. و بی مقدمه تصمیم گرفت با دهانش صداهایی غریب بسازد. و این کار را کرد. مضحک نبود. آزاد بود هرطور دلش می خواست رفتار کند.

هیچ نمی دانست این چیزها از کجا می آید – اما از درون می آمد، از انتهای روحش، و خود را نشان می داد. هراز گاهی، ذهن دوم او و مشغولیت هایش باز می گشت و کریس می کوشید مرتبشان کند، اما این کار لازم بود. بدون منطق، بدون سانسور، با شوق و شعف جنگجویی که دارد وارد جهانی ناشناخته می شود. کریس نیاز داشت تا به زبانِ نابِ قلب صحبت کند.

پائولو در سکوت گوش می داد و کریس حضورش را حس می کرد. او کاملاً آگاه، اما آزاد بود. دیگر نمی توانست خود را با این موضوع که پائولو چه فکری می کند، مشغول کند. باید به حرف زدن ادامه می داد، حالت هایی را به بدنش می گرفت که ناخود آگاه برایش پیش می آمد، و باید آهنگ هایی عجیب می خواند. بله! هر چیزی باید معنایی داشته باشد، چرا که او هیچ وقت این صداها، آهنگ ها و کلمات و حرکات را نشنیده و ندیده بود.

کار سختی بود و کریس مدام می ترسید مبدا دارد چیزهایی را از خیال خودش درمی آورد و می خواهد بیشتر به نظر برسد که با دنیای نادیدنی در تماس است. اما بر ترسش از حماقت فائق آمد و ادامه داد.

امروز اتفاق دیگری داشت می افتاد. دیگر مثل روزهای اول به صرف اطاعت و حرف شنوی کاری انجام نمی داد. خودش خوشش آمده بود و کم کم احساس امنیت می کرد. موجی از امنیت در او پیش می آمد و می رفت و کریس ناامیدانه می کوشید با آن همراه شود. برای آنکه موج را نزدیک خود نگه دارد، باید صحبت می کرد و هر چیزی به ذهنش می آمد، می گفت.

«زمین را می بینم» صدایش مردد بود و آرام، هر چند ذهن دومش گاه به گاه خودی نشان می داد و به او می گفت مبدا به نظر پائولو همه ی این ها مسخره باشد. «ما جای امنی هستیم، امشب همین جا می توانیم بمانیم، همین جا بخوابیم و به ستاره ها نگاه کنیم و از فرشته ها حرف بزنیم. نه عقبی هست، نه ماری، نه کایوتی.»

(مبدا پائولو فکر کند دارم این حرف ها را از خودم درمی آورم؟ اما دلم می خواهد این را بگویم.)

«زمین، جاهای خاصی را فقط برای خودش کنار گذاشته؛ به ما می گوید همین الان از اینجا برویم. زمین می تواند در این مکان ها، بدون راه رفتن چندین میلیون گونه ی موجودات زنده بر رویش، تنها باشد. او هم برای خودش تنهایی می خواهد، چرا که باید خودش را بفهمد.»

(چرا دارم این‌ها را می‌گویم؟ احتمالاً خیال می‌کند ادا در می‌آورم.
من هوشیارم!)

پائولو، اطراف را نگاه کرد. بستر خشک رودخانه آرام و لطیف به نظر می‌رسید.
اما ترسی از تنهایی مطلق را هم القا می‌کرد، ترس از غیبت کامل حیات.
کریس ادامه داد: «دعایی دارم.» ذهن دومش دیگر قادر نبود کاری کند که
کریس احساس کند مضحک و مسخره شده است.

اما ناگهان ترسید، ترس از اینکه دعا را نداند، نتواند ادامه بدهد.
و وقتی ترسید، ذهن دومش باز گشت — و البته تمسخر و خجالت و دغدغه‌ی
نظرِ پائولو هم با آن. هر چه باشد، او جادوگر بود. حتماً خوب می‌دانست که او
حتماً همه چیز را اشتباه فهمیده.

نفس عمیق کشید. بر لحظه‌ی حال تمرکز کرد و بر زمینی که چیزی بر آن
نمی‌روید و به خورشید که دیگر داشت خودش را پنهان می‌کرد. اندک‌اندک،
موج امنیت مثل معجزه، برگشت.
کریس تکرار کرد: «دعایی دارم.

و آشکارا

پژواک خواهد کرد

در آسمان

آن‌گاه که پیام

هیاهو کنان.»

مدتی کوتاه، همان‌جا ساکت نشست. حس می‌کرد تمام وجودش را بخشیده و
مجراسازی به پایان رسیده است. بعد به طرف پائولو برگشت.

«امروز خیلی پیش رفتم. تا به حال هیچ‌وقت این‌طور نشده بود.»

پائولو، صورت کریس را نوازش کرد و بوسیدش. نفهمید پائولو این کار را
از روی غرور انجام داده یا دلسوزی.

پائولو گفت: «بیا برویم، به خواست زمین احترام بگذاریم.»
کریس پیش خود گفت: «شاید این را گفت تا به من انگیزه بدهد و کاری
کند که بیشتر سعی کنم برای مجراسازی.» اما مطمئن بود اتفاقی افتاده است.
همه‌ی این‌ها را از خودش درنیاورده بود.

با آنکه از جوابش می‌ترسید پرسید: «دعا پس چی؟»
«یک ورد بومی و کهن بود؛ در اصل در میان شَمَن‌های اوجیبویی.»
از اطلاعات زیاد شوهرش احساس غرور می‌کرد؛ حتا با آنکه خود او گفته
بود این چیزها ارزشی ندارد.

«این اتفاق‌ها چطور افتاد؟»

پائولو یاد جی افتاد که در کتاب اسرار کیمیاگری‌اش می‌گفت: «ابرها،
رو دخانه‌هایی‌اند که دیگر دریا را شناخته‌اند.» اما تمایل نداشت توضیح بدهد.
احساس تنش و عصبانیت می‌کرد و دقیقاً نمی‌دانست چرا در صحرا مانده، هر چه
باشد، دیگر می‌دانست چطور با فرشته‌ی نگهبانش صحبت کند.

به طرف ماشین که برمی گشتند، پائولو از کریس پرسید: «فیلم روانی را دیده‌ای؟»

کریس سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«بازیگر اصلی زن، همان اول ده دقیقه‌ی اول فیلم، در حمام می میرد. در صحرا، در روز سوم یاد گرفتم چطور با فرشته‌ها صحبت کنم. از طرفی، به خودم قول دادم چهل روز در بیابان بمانم و حالا نمی توانم نظرم را عوض کنم.»
«خوب، والکیری‌ها هنوز مانده‌اند.»

«والکیری‌ها! بدون آن‌ها هم می توانم سر کنم، می فهمی؟»

کریس فکر کرد: «می ترسد نتواند پیدایشان کند.»

«من می دانم چطور با فرشته‌ها حرف بزنم و فقط همین مهم است!» لحن صدای پائولو خصمانه بود.

کریس جواب داد: «به آن هم فکر کرده‌ام. تو می دانی، اما نمی خواهی امتحان کنی.»

پائولو همان‌طور که استارت می زد، با خودش گفت، مشکل خودم است. احتیاج به انگیزه‌ی قدرتمندی دارم. احتیاج به مبارزه جویی دارم.

به کریس نگاه کرد. مشغول خواندن راهنمای بقا در صحرا بود که از یکی از شهرهایی که از آن می گذشتند خریده بودند. وارد یکی دیگر از پهنه‌های وسیع بیابان شدند که به نظر می رسید انتها ندارد.

پائولو که یک نگاهش به کریس بود و یک نگاهش به جاده، با خودش فکر کرد، فقط موضوع جستجوی روحانی نیست. همسرش را دوست داشت، اما داشت از ازدواجش سیر می‌شد. احتیاج داشت به شور و غوغایی دیگر در عشق، در کار، در تقریباً هر کاری که تا آن موقع انجام داده بود. و این موضوع برخلاف یکی از مهم‌ترین قوانین طبیعت بود: هر حرکتی، به توقف هم نیاز دارد. می‌دانست اگر همین‌طور ادامه دهد، هیچ چیز در زندگی‌اش چندان دوام نمی‌آورد. کم‌کم داشت می‌فهمید منظور جی چه بود که می‌گفت: «مردم چیزهایی را که از همه بیشتر دوست دارند، می‌کشند.»

دو روز بعد، به گذرگاه گرینگو رسیدند، جایی که فقط یک مُتِل داشت و یک مغازه‌ی کوچک و ساختمان گمرک. مرز با مکزیک در چند متری شهر بود و دو تایی از همدیگر عکس‌هایی گرفتند که هر کدام از پاهایشان در یک کشور بود.

در مغازه‌ی کوچک در مورد والکیری‌ها پرس‌وجو کردند و زنی که صاحب ناهارخانه بود، گفت: «گله‌ی لُزین‌ها» را همان روز صبح دیده، اما راهشان را کشیده بودند و رفته بودند.

پائولو پرسید: «رفتند مکزیک؟»

«نه، نه! جاده‌ی توسکان را پیش گرفتند.»

برگشتند متل و در ایوان نشستند. ماشین درست جلوی‌شان پارک شده بود. پائولو بعد از چند دقیقه گفت: «بین ماشین چقدر کثیف شده، به گمانم

باید بشویمش.»

«احتمالاً صاحب متل خوشش نیاید که آدم‌ها از آب برای ماشین شویی

استفاده کنند. ما وسط بیابانیم، خاطرت هست؟»

پائولو جواب نداد. ایستاد، یک بسته دستمال کاغذی از ماشین برداشت و

گرد و خاک را از روی ماشین پاک کرد. کریس سر جایش نشسته بود.

با خودش گفت، غمگین است. نمی‌تواند آرام بماند.

گفت: «مسئله‌ی مهمی را باید بگویم.»

پائولو که داشت دستمال کاغذی‌ها را یکی بعد از دیگری مصرف می‌کرد، جواب داد: «کارت را خیلی خوب انجام دادی. نگران نباش.»

کریس اصرار کرد که: «دقیقاً می‌خواستم راجع به همین حرف بزنم. من نیامدم اینجا از این کارها بکنم. آمدم چون خیال می‌کردم ازدواج ما دارد کم‌کم از هم می‌پاشد.»

پائولو با خودش گفت، همان احساس مرا دارد. اما کار نظافتش را ادامه داد.

کریس گفت: «همیشه به جستجوهای روحانی تو احترام گذاشتم، اما من جستجوی خودم را دارم. و دلم می‌خواهد ادامه‌اش بدهم. می‌خواهم درکش کنم. می‌خواهم همچنان بروم به کلیسا.»
«من هم کلیسا می‌روم.»

«اما خودت هم خبر داری کاری که اینجا می‌کنی فرق دارد. تو این راه را برای ارتباط با خدا انتخاب کرده‌ای و من هم یک راه دیگر را.»
«می‌دانم. نمی‌خواهم تغییرش بدهی.»

«اما در این بین...» نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست واکنش پائولو به این حرفش چه خواهد بود. ادامه داد: «اما در این بین اتفاقی انگار دارد می‌افتد. من هم می‌خواهم با فرشته‌ام صحبت کنم.»

بعد کریس ایستاد و به سمت او رفت. شروع کرد به جمع کردن دستمال‌هایی که بر روی زمین پخش و پلا بود. مستقیماً به چشم‌های شوهرش نگاه کرد و گفت: «لطفی در حق من نکن. مرا وسط راه رها نکن.»

چسبیده به پمپ بنزین، رستوران کوچکی بود.

جایی نزدیک پنجره نشستند. تازه بیدار شده بودند، دنیا هنوز ساکت بود. بیرون از رستوران، بیابان بود و جاده‌ی عظیم و آسفالته... و سکوت. کریس دلش برای بورگو اسپرینگز و گذرگاه گرینگو و ایندیو تنگ شده بود. در آن مکان‌ها، بیابان یک چهره‌ای داشت. لااقل کوه و دره و داستان‌های کاشفان و فاتحانِ امریکا.

اما اینجا خلأ و وسیع، تنها چیزی بود که همه‌جا معلوم بود و البته خورشید. خورشید که به‌زودی رنگ دنیا را زرد می‌کرد، دما را تا پنجاه و پنج درجه در سایه بالا می‌برد (هرچند سایه‌ای در کار نبود)، و حیات را برای آدم‌ها و جانورها غیرممکن می‌کرد.

جوان سفارش آن‌ها را یادداشت کرد. چینی بود و لهجه‌ی غلیظی داشت. احتمالاً مدت زیادی از آمدنش نمی‌گذشت. کریس داشت به این فکر می‌کرد که سبب دنیا چند بار چرخ خورده تا این مرد چینی را به ناهارخانه‌ای کوچک، وسط بیابانِ امریکایی بیاورد.

قهوه و تخم‌مرغ و ژامبون و نان تُست سفارش دادند و ساکت نشستند.

کریس به چشم‌های مرد نگاه کرد؛ به نظر می‌رسید این چشم‌ها که به افق خیره شده بود، چشم‌های کسی بود که روحش رشد یافته بود.

اما نه! درگیر تمرینی مقدس نبود و یا سعی نمی کرد وجه روحانی اش را اعتلا بدهد. نگاهش، زل زدن از روی کسالت بود. چیز خاصی را نمی دید، نه بیابان، نه جاده، نه این دو مشتری را که صبح زود آمده بودند. او خود را به حرکاتی که یاد گرفته بود، محدود کرده بود؛ همین که قهوه را در قهوه ساز بریزد، تخم مرغ ها را نیمرو کند، بگوید: «چی میل دارید» یا «متشکرم»، بدون هیچ معنا یا واکنشی. انگار معنای زندگی اش در چین مانده بود، یا در وسعت این بیابان بی دار و درخت ناپدید شده بود.

قهوه رسید. بدون عجله شروع کردند به نوشیدن. جایی نداشتند بروند. پائولو ماشینشان را که بیرون بود تماشا کرد. هیچ فایده نداشت که دو روز قبل تمیزش کرده بود. از نو سر تا پایش را گرد و خاک گرفته بود. صدایی از دور دست شنیدند. در عرض چند دقیقه، اولین کامیون روز از آنجا رد می شد. جوان احتمالاً بی حوصلگی و تخم مرغ ها و ژامبونش را می گذاشت کنار و می رفت بیرون تا سعی کند چیزی پیدا کند و بخشی از عالم در حال تحرک بشود که همیشه از جلوی رستورانش رد می شد. این تنها کاری بود که می توانست بکند، که از فواصل دور تماشا کند که دنیا به راه خود می رود. احتمالاً حتا دیگر به خیال خود راه نمی داد که ناهار خوری اش را ترک کند و سوار یکی از این کامیون ها شود و جای دیگری برود. به سکوت و خلأ معتاد شده بود. سر و صدا بلندتر شد. اما به نظر نمی رسید صدای موتور کامیون باشد. لحظه ای قلب پائولو مملو از امید شد. اما فقط امید بود و دیگر هیچ. سعی کرد فکر نکند.

صدا نزدیک و نزدیک تر شد و کریس رو برگرداند تا ببیند چه اتفاقی دارد بیرون می افتد.

پائولو که می ترسید کریس از نگرانی اش بو ببرد، به قهوه اش خیره ماند. پنجره های رستوران از سر و صدا کمی به لرزه افتاده بود. مرد پشت پیشخان سعی کرد ندیده اش بگیرد. سر و صدا را می شناخت و از آن خوشش نمی آمد.

اما کریس حیرت زده بود. افق با انعکاس آفتاب روی فلز برق می زد.
موتورهای غرنده انگار گیاهان و آسفالت و پشت بام و پنجره های رستوران را
هم می لرزاند.

زن ها با همان سر و صدا، وارد پمپ بنزین شدند. و جاده ی صاف و مستقیم،
صحرای تخت، خار و خاشاک، مرد چینی و دو برزیلی ای که دنبال فرشته های شان
بودند، همه، حضور آن ها را حس کردند.

موتورسوارهای زیبا، بارها و بارها دور زدند. به طرز خطرناکی کنار هم بودند و ماشین‌هایشان در هوای داغ مرتعش بود و دست‌های دستکش پوشیده‌شان انگار ماهرانه با خطر بازی می‌کرد. داشتند فریاد می‌کشیدند، انگار می‌خواهند صحرارا بیدار کنند و بگویند زنده و سرحالد، چرا که صبح است. پائولو چشم‌هایش را بالا آورد و با شوق به آن‌ها نگاه کرد. اما همچنان ترس در دلش باقی بود. شاید آنجا توقف نمی‌کردند و مقصودشان فقط این بود که یاد مرد پشت پیشخان بیندازند که زندگی و لذت و سرخوشی هنوز هم وجود دارد.

یکباره، انگار با علامتی نامرئی، تمام قیل و قال‌ها خوابید. والکیری‌ها پیاده شدند. با لباس‌های چرمی، و دستمال‌های رنگارنگی که بخشی از صورتشان را پوشانده بود و فقط چشم‌هایشان بیرون مانده بود تا مانع ورود غبار به ریه‌هایشان شود.

دستمال‌سرها را برداشتند و لباس‌های سیاهشان را تکاندند و بیابان را از تنش پاک کردند. بعد دستمال‌ها را دور گردنشان پیچیدند و وارد ناهارخانه شدند. هشت زن.

چیزی نخواستند. ظاهرأ جوان چینی می‌دانست چه می‌خواهند؛ قبل از اینکه چیزی بگویند، تخم مرغ‌ها و ژامبون و نان را روی اجاق گذاشته بود. حتا با آن همه هیاهو و بلوا، هنوز همان ماشین مطیع و حرف‌شنو بود.

یکی شان پرسید: «رادیو چرا خاموش است؟»
ماشین چینی حرف شنو، رادیو را روشن کرد.
یکی دیگر گفت: «بلند ترا!»

روبوت چینی پیچ صدا را تا آخر گرداند. پمب بنزین فراموش شده ناگهان
مبدل شد به یک دیسکو در محله‌ی منهتن نیویورک؛ بعضی از زن‌ها برای
گذراندن وقت شروع کردند به دست زدن با موزیک، و بقیه‌شان هم وسط این
قشقرق بلندبلند با هم حرف می‌زدند.
اما یکی از آن‌ها اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد. نه وارد صحبت آن‌ها
می‌شد و نه دست می‌زد. حتا توجهی هم نداشت به صبحانه‌ای که داشت
آماده می‌شد.

با جدیت به پائولو زل زده بود. و پائولو که دست چپش را زیر چانه‌اش
گذاشته بود، نگاهش با نگاه زن تلاقی کرده بود.
کریس هم او را نگاه می‌کرد. ظاهراً مسن‌تر از همه بود، با موهای مجعد و
سرخ بلند.

احساس کرد خنجر به قلبش فرو کرده‌اند. چرا پائولو این‌طور نشسته؟ اتفاق
خیلی عجیبی داشت می‌افتاد. اما نمی‌توانست توضیحش بدهد. شاید این موضوع
که کریس این‌همه روز افق را نگاه کرده بود یا آن‌قدر سفت و سخت تمرین
مجراسازی را انجام داده بود، باعث شده بود نگاهش به اتفاقاتِ پیرامونش تغییر
کند. این مدت دلشوره داشته بود و حالا داشت خود را نشان می‌داد.
تظاهر کرد متوجه نیست که این دو نفر دارند همدیگر را خیره نگاه می‌کنند.
اما قلبش می‌دانست و علامت‌های غیر قابل توضیحی برایش می‌فرستاد. و او
نمی‌توانست بگوید علامت‌های خوبی است یا بد.
پائولو پیش خودش گفت، حق با تو ک بود. راحت می‌شود با آن‌ها ارتباط
برقرار کرد.

آرام آرام، والکیری‌های دیگر داشتند می‌فهمیدند چه اتفاقی دارد می‌افتد.
اول به همان زن مسن‌تر نگاه کردند و بعد، نگاهش را دنبال کردند و به میزی

رسیدند که پائولو و کریس پشت آن نشسته بودند. گفتگویشان آهسته شد و دیگر کاری به کار آهنگ نداشتند.

همان زن مسن به مرد چینی گفت: «خاموشش کن.»
او مثل همیشه، اطاعت کرد، حالا تنها صدایی که می آمد، جلز و ولز
تخم مرغ ها و ژامبون روی اجاق بود.

زن موقرمز، همان‌طور که رفقاییش داشتند تماشا می‌کردند، به طرف میز پائولو و کریس راه افتاد و کنار آن‌ها ایستاد. بقیه صحنه را تماشا می‌کردند. پرسید: «آن حلقه را از کجا آوردی؟»

پائولو جواب داد: «از همان مغازه‌ای که تو سنجاق سینه‌ات را خریدی.» تازه آن موقع بود که کریس سنجاق سینه‌ی فلزی زن را دید که به کت چرمی‌اش وصل شده بود. طرح همان حلقه‌ی پائولو بود که در انگشت دست چپش کرده بود.

«به همین خاطر چانه‌اش را روی دست چپش گذاشته بود.» کریس تا به حال حلقه‌های زیادی در سنت ماه دیده بود؛ از هر رنگ و فلزی و با هر حکاکی، که همیشه هم شکل مار داشت، نماد فرزاندگی. اما هیچ‌وقت حلقه‌ای مشابه حلقه‌ی شوهرش ندیده بود. جی حلقه را به پائولو داده بود و گفته بود که پائولو اینک سنت ماه را تمام می‌کند، «سنتی که توسط ترس منقطع شده بود». سال ۱۹۸۲ بود و کریس به همراه پائولو و جی در نروژ بود. و حالا، در وسط بیابان، زنی سنجاق سینه‌ای داشت با همان طراحی. «زن‌ها همیشه عاشق جواهراتند.»

زن موقرمز پرسید: «چه می‌خواهی؟» پائولو هم ایستاد. هر دو نفر روبه‌روی هم ایستاده بودند و به هم زل زده بودند. قلب کریس دیوانه‌وار می‌تپید. مطمئن بود از حسادت نیست.

دوباره پرسید: «چه می خواهی؟»
 «می خواهم با فرشته‌ام صحبت کنم. و یک کار دیگر.»
 دست پائولو را گرفت و انگشتش را روی حلقه‌اش کشید. و برای اولین بار،
 حالت زنانه‌ای پیدا کرد.
 زن که هنوز چشم‌هایش به مارها خیره بود، گفت: «اگر حلقه را از همان
 جایی خریده باشی که من این را خریدم، باید بدانی چطور ساخته شد. و گرنه،
 بفروشن به من. جواهر قشنگی است.»
 جواهری در کار نبود. فقط یک حلقه‌ی نقره بود، با دو تا مار. هر مار، دو سر
 داشت و طراحی آن فوق‌العاده ساده بود.
 پائولو چیزی نگفت.
 والکیری پس از مدتی گفت: «تو نمی‌دانی چطور با فرشته‌ها صحبت کنی
 و این حلقه هم برای تو نیست.»
 «می‌دانم. از طریق مجراسازی.»
 زن گفت: «درست! فقط باید همین کار را کرد.»
 «گفتم چیز دیگری هم می‌خواهم.»
 «چی؟»
 «توک، فرشته‌اش را دیده. من هم می‌خواهم ببینم. می‌خواهم با فرشته‌ام
 حرف بزنم؛ رو در رو.»
 «توک؟» چشمان زن، گذشته را جستجو کرد و سعی کرد یادش بیاید توک
 کیست و کجا زندگی می‌کند.
 گفت: «آها! یادم آمد. در صحرا زندگی می‌کند. دقیقاً برای اینکه فرشته‌اش
 را ملاقات کرده.»
 «نه. دارد آموزش می‌گیرد تا استاد شود.»
 «دیدن فرشته‌ات، قصه و افسانه است. صحبت با آن‌ها بس است.»
 پائولو یک قدم به والکیری نزدیک شد.

کریس فهمید شوهرش دارد چه حقه‌ای سوار می‌کند. خودش به این کار می‌گفت «ناپایدار کردن». معمولاً دو نفر با فاصله‌ی یک آرنج از هم صحبت می‌کنند. وقتی یکی از آن‌ها خیلی به نفر دیگر نزدیک می‌شود، تفکر فرد مقابل، بی‌آنکه بفهمد چرا، در هم می‌ریزد.

«می‌خواهم فرشته‌ام را ببینم.» حالا دیگر خیلی نزدیک زن بود و به زن زل زده بود.

«به خاطر چی؟» ظاهراً والکیری ترسیده بود. حقه کارساز افتاده بود. «چون من ناامیدم و برای کمک دست و پا می‌زنم. چیزهای مهمی برای خودم به دست آورده‌ام، اما دارم نابودشان می‌کنم، چون به خودم می‌گویم معنی‌شان را از دست داده‌اند. می‌دانم حقیقت ندارد. می‌دانم هنوز مهمند و اگر من نابودشان کنم، خودم را هم نابود می‌کنم.»
پائولو لحنش را کماکان بی‌حالت و خنثا نگه داشته بود و هیچ احساسی بروز نمی‌داد.

«وقتی فهمیدم فقط معجrasازی برای صحبت با فرشته‌ام کافی است، علاقه‌ام را از دست دادم. دیگر برایم مبارزه نبود؛ شده بود چیزی که خیلی خوب زیر و زبرش را می‌دانستم، بعد فهمیدم که راه من در جادو نزدیک به انتهاست؛ ناشناخته داشت برایم خیلی آشنا می‌شد.»

کریس جا خورده بود: چرا داشت در ملاء عام این‌طور اعتراف می‌کرد، آن هم جلوی آدم‌هایی که تا آن موقع ندیده بود؟
پائولو حرفش را تمام کرد: «برای آنکه راهم را ادامه بدهم، احتیاج به چیز بیشتری دارم. احتیاج به کوه‌هایی بلندتر و بلندتر دارم.»
والکیری چند لحظه چیزی نگفت.

«اگر به تو یاد بدهم فرشته‌ات را ببینی، علاقه‌ات به جستجوی کوه‌های بلندتر و بلندتر احتمالاً از بین می‌رود. که همیشه چیز خوبی نیست.»

پائولو جواب داد: «نه! هیچ‌وقت از بین نمی‌رود. چیزی که محو می‌شود، فکر این است که کوهی که من فتح کرده‌ام کوچک است. می‌توانم عشقم

را برای چیزی که به دست آورده‌ام نگه دارم. این همان حرفی بود که استادم سعی می‌کرد به من بگوید.»

کریس پیش خودش گفت، شاید منظورش ازدواجمان هم باشد. والکیری دستش را به سمت پائولو جلو آورد.

گفت: «اسم من اِم است.»

پائولو جواب داد: «اسم من اِس هست.»

کریس حیران شده بود. پائولو اسم جادویی‌اش را داده بود! آدم‌های خیلی کمی این راز را می‌دانستند. چرا که استفاده از نام جادویی، تنها راهی بود که می‌شد قطعاً شرّ و آسیب خاصی را به جادوگرها رساند. فقط کسانی که کاملاً مورد اعتماد بودند آن نام را می‌دانستند.

پائولو تازه این زن را دیده بود. نمی‌توانست این قدر به او اعتماد داشته باشد.

زن موقرمز جواب داد: «اما می‌توانی صدایم کنی والهالا.»

پائولو پیش خود گفت، اینکه اسم بهشت وایکینگ‌هاست. بعد او هم در جواب اسم خودش را گفت. موقرمز کمی راحت‌تر به نظر رسید. برای اولین بار به کریس نگاه کرد که پشت میز نشسته بود.

بعد انگار کریس اصلاً وجود نداشته باشد، رویش را دوباره به طرف پائولو برگرداند و گفت: «برای دیدنِ فرشته احتیاج به سه چیز است، و علاوه بر این سه، احتیاج به شجاعت است، شجاعتِ زنانه، شجاعتِ واقعی، نه شجاعت مردانه.» پائولو وانمود کرد این مسائل برایش مهم نیست.

والهالا گفت: «فردا، نزدیکِ توسک‌کانیم. موقعِ ظهر بیا و ما را ببین، البته اگر

حلقه‌ات اصل است.»

پائولو، نقشه را از ماشین درآورد و والهالا محل دقیق ملاقات را به او نشان داد. جوانِ چینی تخم‌مرغ‌ها را روی میز گذاشت، و یکی دیگر از والکیری‌ها

به والهالا گفت صبحانه‌اش دارد سرد می‌شود. او هم برگشت سر جایش پشت پیشخان، و به مرد گفت دوباره رادیو را روشن کند.

تامدتی طولانی، پائولو و کریس بالای سر قهوه‌شان نشسته بودند و والکیری‌ها را موقع خوردن تماشا می‌کردند.

سرانجام، زن‌ها بلند شدند و کم‌کم رفتند. والهالا که نزدیک در رسید، پائولو داد زد: «سه شرط برای صحبت با فرشته‌ها چی است؟»

موقرمز، آرام جواب داد: «شکستن یک عهد. پذیرفتن یک بخشش. بستن یک شرط.»

پائولو و کریس به شهر زیر پایشان نگاه کردند. برای اولین بار در سه هفته‌ی گذشته، در هتلی واقعی بودند؛ با سرویس اتاق، بار، صبحانه در تختخواب. ساعت شش عصر بود، یعنی ساعتی که عادت داشتند تمرین میجراسازی را انجام دهند. اما پائولو در خواب عمیق بود.

کریس می‌دانست ملاقات امروز در پمپ بنزین همه‌چیز را عوض کرده؛ و اگر می‌خواست با فرشته‌اش صحبت کند، باید خودش دست به کار می‌شد. موقع سفر به توسکان زیاد با هم حرف نزده بودند. فقط از او پرسیده بود چرا اسم جادوگری‌اش را گفته. پائولو جواب داد والهالا برای نشان دادن شجاعت و اعتمادش، نام جادوگری خودش را گفته بود و او هم نمی‌توانست کمتر از آن بگوید.

شاید پائولو حقیقت را می‌گفت، شاید به همین اعتقاد داشت، اما کریس اعتقاد داشت که همین امشب، پائولو با او صحبت خواهد کرد. او زن بود و چیزهایی را حس می‌کرد که مردها نمی‌دیدند.

کریس، از پله‌ها پایین آمد، به طرف دربان رفت و پرسید نزدیک‌ترین کتابفروشی کجاست. آن اطراف نبود، باید با ماشین به مرکز تجاری می‌رفت. چند لحظه با شک و تردید به این موضوع فکر کرد. بعد دوباره از پله‌ها بالا رفت و سویچ ماشین را از اتاق برداشت. در شهر بزرگی بودند. اگر پائولو بیدار

می‌شد، همان خیالی را می‌کرد که همه‌ی مردها درباره‌ی زن‌ها می‌کردند. فکر می‌کرد او رفته تا مغازه‌ها را ببیند.

چند بار راهش را گم کرد، اما عاقبت یک مرکز تجاری غول‌آسا پیدا کرد. به یک مغازه‌ی کلیدسازی رفت و داد از روی کلید ماشین ساختند. دلش می‌خواست محض امنیت بیشتر او هم یکی داشته باشد. بعد به دنبال کتابفروشی گشت. کتابی را ورق زد، و چیزی را که می‌خواست، پیدا کرد:

والکیری‌ها: پریانِ قصر وُودن.

نمی‌دانست وودن چیست، اما مهم نبود.

پیام‌آوران خدایان. والکیری‌ها قهرمانان را به سوی مرگ هدایت می‌کردند، و بعد به سوی بهشت.

پیام‌آوران. با خودش گفت مثل فرشته‌ها. مرگ و بهشت. باز هم مثل فرشته‌ها. آن‌ها جنگجویان را با عشقی که افسونشان در دلشان برمی‌انگیخت، به هیجان می‌آوردند، و همین‌طور با نمایش دلاوری در صحنه‌ی نبرد؛ بر مرکب‌هایی سوار می‌شدند به سرعت باد و غرندگی تند.

کریس با خودش گفت، از این بهتر نمی‌شد اسم انتخاب کنند.

والکیری‌ها نماد سرمستی از دلاوری‌اند، و نیز همزمان نمادِ خستگیِ جنگجویان، و نیز ماجراهای عشقی در میدان نبرد و ملاقات‌ها و شکست‌ها.

بله. قطعاً پائولو می‌خواست با آن زن صحبت کند.

برگشتند که شام را در هتل خودشان بخورند. با اینکه پائولو اصرار کرده بود بیرون بروند و کمی با این شهر بزرگی آشنا شوند که وسط صحرا سربرافراشته، کریس گفت که خسته است و می‌خواهد بخوابد و راحت باشد.

موقع غذا مختصری حرف زدند. پائولو به شدت آرام بود. کریس شوهرش را می‌شناخت، می‌دانست دنبال فرصت مناسب است. پس تظاهر کرد همه‌ی حرف‌های شوهرش برایش جذاب است و وقتی گفت توسکان، کامل‌ترین موزه‌ی بیابان دنیا را دارد، شوق و اشتیاق زیادی از خود نشان داد.

پائولو از ابراز علاقه‌ی کریس به این موضوع خوشحال شد و با شور و شوق توضیح داد این موزه عقرب و مار و کایوتی زنده دارد، البته کاملاً امن است، و اطلاعات زیادی هم درباره‌ی آن‌ها در اختیار آدم می‌گذارد. می‌شد یک روز تمام را در آنجا گذرانند.

کریس گفت دلش می‌خواهد آنجا را حتماً ببیند.

پائولو گفت: «فردا صبح می‌توانی بروی.»

«اما والها لا طرف‌های ظهر قرار گذاشت.»

«مجبور نیستی آنجا باشی.»

کریس گفت: «وقت عجیبی را انتخاب کرده. هیچ‌کس سر ظهر وقت زیادی را در بیابان نمی‌گذرانند. ما که این قضیه را یاد گرفتیم؛ آن هم به بدترین طریق.»

به نظر پائولو هم عجیب آمده بود. اما نمی خواست فرصت را از دست بدهد؛ می ترسید والهاالا علی رغم دیدن حلقه و مابقی چیزها، نظرش برگردد. موضوع صحبت را عوض کرد و کریس اضطراب شوهرش را حس کرد. کمی دیگر از هر دری حرف زدند. یک بطری کامل شراب را خورده بودند و کریس خوابش گرفته بود. پائولو پیشنهاد داد کمی بعد بروند به اتاقشان. پائولو وسط یک صحبت دیگر، ناگهان پراند که: «نمی دانم فردا لازم است بیایی یا نه.»

کریس از همه چیز خسته بود... از غذا، از اینجا، از اضطراب پائولو. از این لذت می برد که به خودش ثابت شده بود این مرد را خوب می شناسد. اما داشت دیر می شد و وقتش شده بود جوابی قطعی به او بدهد. «با تو می آیم. هر چه می خواهد بشود.» پائولو از کوره در رفت. به کریس گفت که حسود است و کار او را خراب می کند.

«حسادت به کی دارم؟»

«به والکیری ها. به والهاالا.»

«چرت و پرت می گویی.»

«این، جستجوی من است. تو را با خودم آوردم، چون که می خواستم کنارم باشی. اما کارهایی هست که باید تنها انجام بدهم.»

کریس گفت: «می خواهم با تو بیایم.»

«جادو که هیچ وقت برای تو مهم نبود! چه شده که حالا این قدر اهمیت

پیدا کرده؟»

کریس در جواب گفت: «چون که حالا دیگر شروع کرده ام. و اولش خواستم وسط راه رهایم نکنی.» و با این حرف، بحث را پایان داد.

سکوت، کامل بود.

کریس مدتی زیر نگاه‌های خیره‌ی زن دوام آورده بود. همه، حتا پائولو، در برابر آفتاب کورکننده، عینک آفتابی زده بودند. همه، به‌جز کریس و والهالا. کریس عینکش را برداشته بود تا والهالا حواسش باشد که دارد مستقیماً به چشم‌های او نگاه می‌کند. دقیقه‌ها گذشت و هیچ‌کس حرف نزد. تمام این مدت، تنها کلمه‌ای که رد و بدل شده بود، موقعی بود که به محل قرار رسیدند و پائولو گفت: «سلام!» کسی جواب سلامش را نداد. والهالا خیلی عادی به طرف کریس رفت و درست جلوی او ایستاد.

و از آن موقع، اتفاق دیگری نیفتاده بود.

کریس پیش خودش گفت، بیست دقیقه می‌شود. اما واقعاً خبر نداشت چقدر گذشته است. تابش خورشید یا گرما و سکوت همه‌چیز را در مغزش به هم ریخته بود.

سعی کرد قدری حواسش را به چیز دیگری معطوف کند. پای کوه بودند؛ جالب بود! بار دیگر، در بیابان به کوه رسیده بودند! پشت سر والهالا، یک ورودی را در سنگ تراشیده بودند. کریس سعی کرد در خیالش فکر کند این ورودی به کجا می‌رسد، و پی برد که دیگر قادر نیست راحت و واضح فکر کند؛ درست مثل همان روزی که از دریاچه‌ی نمک برمی‌گشتند.

والکیری‌های دیگر، به شکل نیم‌دایره، روی موتورهای خاموششان نشسته بودند. دور سرشان مثل گولی‌ها و دزدهای دریایی دستمال بسته بودند. فقط والالا سرب‌رهنه بود، دستمالش را دور گردنش بسته بود. ظاهراً به آفتاب اهمیتی نمی‌داد.

هیچ کس عرق نمی‌کرد. خشکی هوا آن قدر شدید بود که مطابق گفته‌ی توک، تمام رطوبت بدن بلافاصله تبخیر می‌شد، کریس می‌دانست دارند به سرعت آب بدنشان را از دست می‌دهند، هر چند آن قدر که توانسته بود آب خورده بود، هر چند خود را برای نیمروز بیابان آماده کرده بود، و هر چند برهنه نبود.

کریس با خودش گفت، چرا این طوری مرا نگاه می‌کند؟ انگار می‌خواهد... نگاهی مثل نگاه زن‌ها به هم است. وقتی...

می‌دانست این وضع نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد. برای این کار مرزی بود. کریس نمی‌دانست مرزش کجاست یا چطور یا چه وقت خواهد فهمید، اما خیلی زود، آفتاب اذیتشان می‌کرد. در این بین، همه همان طور بی حرکت مانده بودند و همه‌ی این اتفاقات به خاطر او افتاده بود. چرا که اصرار کرده بود همراه پائولو بیاید. پیام‌آوران خدایان که قهرمانان را به سوی مرگ یا بهشت می‌برند. اشتباه بدی بود، اما دیگر خیلی دیر بود. به این خاطر آمده بود که فرشته‌اش از او این طور خواسته بود؛ فرشته‌اش گفته بود پائولو آن روز عصر به او احتیاج خواهد داشت.

با خود گفت، نه! نه! اشتباه نبود. فرشته‌ام اصرار کرد بیایم اینجا. فرشته‌اش! او با فرشته‌اش حرف می‌زد. هیچ کس خبر نداشت، حتا پائولو. احساس گنجی می‌کرد و مطمئن بود خیلی زود از پا درمی‌آید. اما تا آخر خط ادامه می‌داد. حالا دیگر مسئله این نبود که کنار شوهرش باشد، از حرف فرشته‌اش اطاعت کند، یا حتا حسادت کند. حالا فقط غرور زنی بود در برابر زنی دیگر.

والهالا گفت: «عینک را بزن. خورشید کورت می کند.»
جواب داد: «تو هم عینک نزدی و مشکلی با این موضوع نداری.»
والهالا علامتی داد و ناگهان نور درخشان خورشید چندین برابر
خیره کننده تر شد.

والکیری ها آینه ی موتورسیکلت هایشان را طوری گرداندند که آفتاب درست
توی چشم کریس بیفتد. داشت نیم دایره ای درخشان را می دید. ابروهایش را در
هم گره کرد و نگاه خیره اش را روی والهالا ثابت نگه داشت.
اما دیگر واضح نمی دید. احساس کرد تصویر زن بزرگ تر و بزرگ تر
می شود و آشوب ذهنش بیشتر می شود. احساس کرد نزدیک است بیفتد، و در
همان لحظه، بازوهای چرم پوش، او را گرفت.

پائولو دید که والهالا کریس را در آغوش گرفت. می شد جلوی همه ی این
کارها را گرفت. می توانست بیشتر اصرار کند او در هتل بماند؛ مهم نبود چه
خیالی می کرد. از همان لحظه که پائولو سنجاق سینه را دیده بود، می دانست
والکیری ها متعلق به کدام سنت هستند.

آن ها هم حلقه اش را دیده بودند و می دانستند او قبلاً به انحای مختلف آزمایش
شده، و ترساندن او کار راحتی نیست. اما دست به هر کار ممکن می زدند تا
شخصیت و اسطقس هر غریبه ای را که به گروه شان وارد می شد، بسنجند. حتا
اگر آن غریبه، همسر پائولو بود.

اما نه آن ها و نه هیچ کس دیگری، نمی توانست مانع کریس برای آموختن
چیزی بشود که آن ها می دانستند. آن ها قسم خورده بودند که هر چیز پنهانی باید
آشکار شود. داشتند کریس را در اولین فضیلتی که برای سلوک طریق روحانی
لازم است، امتحان می کردند: شجاعت.

والکیری به پائولو نگاه کرد و گفت: «کمکم کن.»

پائولو کمکش کرد تا همسرش را بغل کنند. او را بردند داخل ماشین و در صندلی عقب خوابانند.

«نگران نباش. خیلی زود سر حال می آید. اما با سردرد شدید.»
پائولو نگران نبود. خوشحال و مغرور بود.
والهالا به طرف موتورش رفت و قمقمه‌ی آبش را آورد. پائولو متوجه شد که او هم عینکش را زده است. او هم به مرز خودش رسیده بود.
کمی آب به پیشانی کریس پاشید و به مچ دست و پشت گوش هایش هم آب زد. کریس چشمانش را باز کرد، اما تند تند پلک می زد. بعد نشست.
همان طور که والکیری را نگاه می کرد، گفت: «شکستن یک عهد.»
والهالا دستی روی صورت کریس کشید و گفت: «تو زن جالبی هستی. عینکت را بزن.»

والهالا موهای کریس را نوازش کرد و با آنکه هر دو عینک دودی به چشم زده بودند، پائولو می دانست که همچنان دارند همدیگر را نگاه می کنند.

از در عجیب در دل کوه گذشتند.
والهالا به طرف بقیه‌ی والکیری ها برگشت: «برای عشق. برای پیروزی. برای جلال خداوند.»
درست همان عبارتی که جی استفاده کرده بود. کلمات آنهایی که فرشته‌ها را می شناسند.

آن موجودات وحشی که تا آن موقع ساکت و بی حرکت مانده بودند، به هیاهو درآمدند. والکیری ها موتورهایشان را روشن کردند و ابر گرد و غبار به هوا برخاست. بعد زن ها همان مانوری را انجام دادند که در پمپ بنزین کردند، نزدیک همدیگر راندند. و چند دقیقه‌ی بعد، پشت کوه از نظر ناپدید شدند.
والهالا به طرف کریس و پائولو چرخید.
گفت: «برویم داخل.»

دری در کار نبود، بلکه فقط یک نرده‌ی آهنی به چشم می‌خورد. روی آن هم علامتی با این نوشته بود:

خطر
طبق قانون دولت فدرال
ورود افراد متفرقه ممنوع است.
خاطیان تحت تعقیب قرار خواهند گرفت.

والکیری گفت: «اعتنا نکنید. دیگر وقت برای نگهبانی از اینجا نمی‌گذارند.»

آنجا، معدن قدیمی و متروک طلا بود. والها که با خودش چراغ قوه داشت، جلو افتاد و دقت می کردند مبادا سرشان به میله ها بخورد. پائولو متوجه شد که کف تونل، اینجا و آنجا فرو ریخته. احتمالاً خطرناک بود، اما الان وقتی نبود که بخواهد به این چیزها فکر کند.

همان طور که به عمق بیشتری می رفتند، دما کاهش پیدا کرد و حتماً می شد گفت که مطبوع شده بود. پائولو نگران کمبود هوا بود، اما والها طوری حرکت می کرد که انگار آنجا را خوب می شناسد. احتمالاً مواقع زیادی می آمد آنجا و خب، تا به حال زنده مانده بود. الان وقت فکر کردن به این موضوع هم نبود. بعد از اینکه حدوداً ده دقیقه راه رفتند، والکیری ایستاد. کف زمین نشستند و او چراغ را وسط دایره شان گذاشت.

گفت: «فرشته ها بر آن هایی ظاهر می شوند که نور را می پذیرند. و عهد خود را با تاریکی می شکنند.»

پائولو جواب داد: «با تاریکی عهدی ندارم. یک زمانی داشتم، اما دیگر نه!»

«من از عهد با ابلیس یا شیطان صحبت نمی کنم! یا چه می دانم، با ...» و بعد نام چندین شیطان را پشت سر هم گفت. چهره اش غریب به نظر می آمد. پائولو حرفش را قطع کرد: «این نام ها را به زبان نیاور. خدا در کلمات است و شیطان هم همین طور.»

والهالا خندید. «به نظر می‌رسید که درست را خوب یاد گرفته‌ای. حالا عهد را بشکن.»

پائولو تکرار کرد. «من عهدی با شر ندارم.»

«از عهدت با شکست می‌گویم.»

پائولو به یاد حرف جی افتاد؛ به نابد کردن آنچه بیشتر از همه دوستش داریم. اما جی چیزی از عهد و پیمان نگفته بود. اما پائولو را آن قدر خوب می‌شناخت که بداند پائولو عهدش را با شر مدت‌ها پیش شکسته. سکوت درون معدن از سکوت صحرا سنگین تر بود. به جز صدای والهالا، هیچ صدای دیگری نمی‌آمد و صدای والهالا هم خیلی متفاوت بود.

اصرار کرد: «ما قراری میان خود داریم: زمانی که پیروزی ممکن است، فتح نکنیم.»

پائولو برای سومین بار گفت: «من همچو عهدی ندارم.»

«همه دارند. جایی در زندگی مان، همه چنین قراری می‌گذاریم. به همین خاطر است که فرشته‌ای با شمشیر آتشین در دروازه‌ی بهشت ایستاده تا فقط به آن‌هایی اجازه‌ی ورود بدهد که آن عهد را زیر پا گذاشته‌اند.»

کریس با خود گفت، بله! راست می‌گوید. همه همچو عهدی دارند.

والهالا یک بار دیگر لحن صدایش را عوض کرد و پرسید: «به نظرت من زن جذابی هستم؟»

پائولو جواب داد: «تو زن زیبایی هستی.»

«یک روز، وقتی هنوز نوجوان بودم، دیدم بهترین دوستم دارد گریه می‌کند. ما را نمی‌شد از هم جدا دید و عجیب همدیگر را دوست داشتیم. از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده. وقتی که اصرار کردم بگوید، گفت نامزدش عاشق من شده. من خبر نداشتم و آن روز این عهد را بستم. از آن به بعد، بدون اینکه بدانم چرا، وزنم بالا رفت، زیاد به هیکلم توجه نکردم و زشت شدم. چرا که، ناخودآگاه، حس کردم زیبایی من به نفرینی مبدل شده و به بهترین دوستم آسیب زده.

دیری نگذشت که حتا معنای زندگی ام را هم نابود کردم. چرا که دیگر مراقب خودم نبود. کم کم به جایی رسیدم که همه چیز زندگی ام تحمل ناپذیر شده بود: به مردن فکر می کردم.»

والهالا خندید.

«می بینی که! عهدم را شکستم.»

پائولو گفت: «حق با توست. توزیبایی.»

کریس هم گفت: «بله، راست می گویی. تو خیلی قشنگی.»

والکیری ادامه داد: «ما در دل کوهیم. بیرون، خورشید دارد می تابد و اینجا فقط تاریکی است. اما دمای هوا خوب است، می توانیم بخوابیم و نگران چیزی نباشیم. این همان تاریکیِ عهد است.»

دستش را به طرف زیب کت چرمی اش دراز کرد.

گفت: «عهد را بشکن. برای جلال پروردگار، برای عشق، برای پیروزی.»

آرام زیب کتش را پایین آورد.

نور چراغ باعث شد مدال طلایی روی سینه اش برق بزند.

گفت: «بگیرش.»

پائولو، مدال را گرفت. ملک مقرب، میکائیل.

«از گردنم درش بیاور.»

پائولو مدال را در آورد و در دستش گرفت.

«هر دو تان مدال را بگیرید، با هم.»

ناگهان کریس تند و تند گفت: «احتیاج ندارم فرشته ام را ببینم! احتیاج ندارم.

همین که باهاش صحبت کنم کافی است.» از وقتی وارد معدن شده بودند، این اولین بار بود که این طور حرف می زد.

پائولو مدال را در دستش گرفت.

کریس آرام تر شد و گفت: «من با فرشته ام صحبت کرده ام. می دانم که

می توانم و همین قدر هم خوب است.»

پائولو حرفش را باور نکرد. اما والهالا می دانست حقیقت دارد. بیرون که بودند، در چشم هایش خوانده بود. ضمناً می دانست فرشته اش از او خواسته با شوهرش آنجا بیاید.

با این همه، مجبور بود شجاعتش را امتحان کند. قانون سنت همین بود. والکیری گفت: «باشد.» بعد ناگهان چراغ را خاموش کرد. تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت.

به پائولو گفت: «دور گردنت بیندازش و با هر دو دست نگهش دار. انگار که دعا می کنی.»

پائولو همان طور که والکیری گفته بود، انجام داد. از تاریکی چنین شدیدی می ترسید و چیزهایی را به خاطرش می آورد که ترجیح می داد در یادش زنده نشود.

حس کرد والهالا از پشت سر به او نزدیک می شود. با دستش سر او را لمس کرد.

ظلمت تقریباً جامد و یکپارچه به نظر می رسید. هیچ چیز، حتا سر سوزنی نور، به آنجا راه نداشت.

والهالا به زبانی بیگانه شروع به نیایش کرد. اولش پائولو سعی کرد از کلماتی که می گفت سر دریاورد. بعد، همان طور که انگشت های والهالا به طرف سرش می آمد، پائولو حس کرد که مدال دارد داغ می شود. بر گرمای دست هایش تمرکز کرد.

تاریکی، چهره عوض می کرد. صحنه های مختلفی از زندگی اش از جلوی چشم هایش گذشت. نور و سایه، نور و سایه و... ناگهان، باز در تاریکی بود.

از والکیری خواهش کرد. «نمی خواهم این یادم بیاید...»

«به خاطر بیاور! هرچه هست؛ سعی کن دقیقه به دقیقه اش به یادت بیاید.»

تاریکی وحشت در دل او انداخت، وحشتی که چهارده سال قبل تجربه کرده بود.

بیدار که شد، یادداشتی روی میزش بود: «دوست دارم. زود برمی گردم.» پایین برگه، تاریخ را هم نوشته بود: «۲۵ مه ۱۹۷۴».

بانمک بود. روی یادداشت اظهار عشق، تاریخ نوشته بود.

کمی منگ از خواب بیدار شده بود و هنوز به خاطر خواب دیشب گیج بود. در خوابش، کارگردان استودیو به او پیشنهاد شغل داده بود. احتیاج به شغل نداشت: در اصل کارگردان بیشتر شبیه کارمند او رفتار می کرد؛ هم با او و هم شریکش. و آلبوم‌های آن‌ها در صدر جدول پر فروش‌ها بود و هزاران نسخه فروش می رفت و از گوشه و کنار برزیل نامه برایشان می رسید که می پرسیدند: «جامعه‌ی جایگزین» چیست.

با خودش گفت، تنها کاری که باید بکنی این است که به کلمات ترانه گوش کنی. در اصل؛ آهنگ نبود. بلکه یک ورد از مراسمی جادویی بود، همراه با کلمات وحش در کتاب مکاشفه‌ی یوحنا که با صدای پایین در پس زمینه‌ی کار خوانده می شد. هر کس آهنگ را می خواند، نیروهای تاریکی را بیدار می کرد. و همه هم داشتند آهنگ را می خواندند.

او و شریکش قبلاً ترتیب همه کار را داده بودند. پولی را که از حق انتشار ترانه‌ها به دست آورده بودند، صرف خرید یک استودیو نزدیک ریودوژانیرو کرده بودند. آنجا، بدون آنکه دولت نظامی بو ببرد، چیزی را از نو آفریده بودند

که تقریباً صد سال پیش «وحش»^۱ سعی کرده بود در سفالو، در جزیره‌ی سیسیل انجام دهد. اما وحش را مقامات ایتالیا تبعید کرده بودند. وحش در خیلی از جاهای دیگر هم آدم‌ها را از راه راست منحرف کرده بود. اما تعداد پیروانش آن قدرها زیاد نشد و نمی‌دانست چطور باید پول جمع کند. وحش به همه گفته بود که عددش ۶۶۶ است و آمده تا دنیایی خلق کند که ضعیف به قوی خدمت کند و تنها قانون این باشد که هر کس هر کاری دلش می‌خواهد انجام بدهد. اما نمی‌دانست چطور افکارش را منتشر کند. آدم‌های کمی حرف‌های وحش را جدی گرفته بودند.

او و شریکش، راثول سیسئاس، خیلی با هم فرق داشتند. راثول آواز می‌خواند و همه‌ی کشور می‌شنید. جوان بودند و داشتند پول جمع می‌کردند. بله، درست بود که کشور در دستان یک حکومت دیکتاتوری نظامی بود، اما دولت حواش به چریک‌ها بود. نمی‌توانستند وقتشان را برای یک خواننده‌ی راک تلف کنند. تازه برعکس، مقامات احساس می‌کردند که موسیقی راک جوان‌های کشور را از کمونیسم دور نگه می‌دارد.

کنار پنجره ایستاده بود و قهوه می‌خورد. می‌خواست برود قدمی بزند و بعد شریکش را ببیند. مشکلی با این قضیه نداشت که کسی او را نمی‌شناخت و ریفش مشهور بود. مسئله‌ی مهم این بود که داشتند پول درمی‌آوردند و این موضوع به آن‌ها اجازه می‌داد افکارشان را به عمل دریاورند. آدم‌های اهل موسیقی و اهل جادو - آه، آن‌ها می‌دانستند! ناشناس بودنش در بین عوام خیلی مسخره بود. بارها شده بود که درباره‌ی کارهایش تعریف و تمجید بشنود و لذتش را تجربه کند، بی‌آنکه فرد تمجیدکننده بداند سازنده‌ی کار همان اطراف ایستاده.

کفش‌های کنانی‌اش را پوشید. وقتی بندش را می‌بست، سرش گیج رفت. سرش را بالا آورد. آپارتمان تاریک‌تر از آنچه باید به نظر می‌رسید. خورشید داشت بیرون می‌درخشید و او همین الان کنار پنجره بود. چیزی داشت می‌سوخت؟

۱. موجودی در کتاب مکاشفای یوحنا از کتاب مقدس، که در آخرالزمان ظهور می‌کند و مردم را به گمراهی می‌کشد. دجال. م.

شاید یکی از وسایل برقی بود، چرا که اجاق به شیر گاز وصل نبود. به اطراف خانه نگاه کرد. چیزی نبود.

هواسنگین بود. تصمیم گرفت همان موقع برو د بیرون. هر طور بود، بند کفش هایش را بست و برای اولین بار، پذیرفت که حالش خوب نیست. با خودش گفت، نکنده به خاطر چیزی باشد که خورده‌ام. اما او وقتی غذای فاسد می‌خورد، معمولاً تمام بدنش واکنش نشان می‌داد، دیگر این را می‌دانست. احساس تهوع نداشت و بعید بود بخوابد بالا بیاورد. فقط یک جور گیجی بود که به نظر نمی‌رسید بخوابد تمام شود.

تاریکی. تاریکی بیشتر شد؛ به نظر می‌رسید ابری خاکستری دور تا دورش را گرفت. دوباره احساس سرگیجه کرد. بله! حتماً به خاطر چیزی بوده که خورده، یا شاید تأثیر ال‌اس دی بود. اما او که پنج سال بود ال‌اس دی مصرف نکرده بود. آثار تأخیری ال‌اس دی شش ماه بعد از ترک ناپدید می‌شد و دیگر بر نمی‌گشت.

ترسیده بود. باید بیرون می‌رفت.

در راه باز کرد. سرگیجه می‌آمد و می‌رفت و احتمالاً در خیابان حالش بدتر می‌شد. بهتر بود خانه می‌ماند و صبر می‌کرد. یادداشت روی میز بود و زن احتمالاً خیلی زود سر و کله‌اش پیدا می‌شد؛ می‌توانست منتظر بماند. با هم می‌رفتند داروخانه یاد کتر؛ گو اینکه از د کتر نفرت داشت. بعید بود جدی باشد. هیچ کس در بیست و شش سالگی دچار حمله‌ی قلبی نمی‌شد. هیچ کس.

روی مبل نشست. باید حواسش را پرت چیزی می‌کرد. نباید به آمدن زن فکر می‌کرد، و گر نه زمان از این هم آهسته‌تر می‌گذشت. سعی کرد روزنامه بخواند، اما سرگیجه و منگی می‌آمد و می‌رفت و هر بار قوی‌تر می‌شد. چیزی داشت او را به سمت سیاهچاله‌ای می‌کشید که انگار وسط سالن دهان گشوده بود. کم کم سر و صداهایی شنید... صداهای خنده، حرف زدن، شکستن اشیا.

تا به حال این اتفاق نیفتاده بود؛ هیچ وقت! هر وقت اتفاقی این طوری برایش می افتاد، می دانست به خاطر مواد است و توهم ناشی از آن، و زمان که بگذرد از بین می رود. اما این یکی... این یکی عجیب واقعی بود!

نه، نه! واقعی نبود. واقعیت، قالیچه بود و پرده و قفسه‌ی کتاب و میز قهوه با خرده‌های نان رویش. سعی کرد روی صحنه‌ی اطرافش تمرکز کند؛ اما احساس حضور آن سیاهچاله در برابرش، آن آواها، همه ادامه داشت.

هیچ کدام از این چیزها واقعاً اتفاق نمی افتاد. مطمئناً او شش سال تمام جادوگری کرده بود. همه‌ی آیین‌ها را انجام داده بود. می دانست تمام این احساس‌ها، اثر تلقین و اثری روانی است که باخیلاتش بازی می کرد. نه بیشتر.

وحشتش بیشتر و بیشتر می شد و گیجی‌اش شدیدتر. گیجی به بیرون بدنش راه پیدا کرده بود و به طرف دنیایی تاریک می رفت، به طرف آن خنده‌ها، آن آواها و آن قیل و قال‌ها. واقعاً!

به خود گفت، نباید بترسم. ترس همه چیز را برمی گرداند.

سعی کرد خودش را کنترل کند، به طرف ظرفشویی رفت و صورتش را شست. کمی بهتر شد؛ انگار آن احساس‌ها از بین رفته باشد. کتان‌هایش را پوشید و سعی کرد همه چیز را فراموش کند، داشت با این فکر بازی بازی می کرد که به شریکش بگوید به خلسه فرو رفته و با شیاطین ارتباط برقرار کرده.

اما همین که به این موضوع فکر کرد، گیجی‌اش برگشت - خیلی قوی تر از قبل.

در یادداشت نوشته بود: «زود برمی گردم.» و هنوز نیامده بود!

با خودش گفت، هیچ وقت موقع تمرکز در سطح اثری به جایی نرسیدم. هیچ وقت چیزی ندیدم. نه فرشته‌ای، نه شیطان‌ی، نه روح مُرده‌ای. وحش در خاطراتش نوشته بود که می توانسته به بعضی چیزها موجودیت بدهد، اما دروغ می گفت. وحش، هیچ وقت این اندازه پیشرفت نکرده بود. او می دانست. وحش

شکست خورده بود. او از افکار وحش خوشش می آمد، چون که باغیانۀ و شیک بود. ضمن اینکه آدم های کمی به گوششان خورده بود. آدم ها همیشه به کسانی بیشتر احترام می گذارند که حرفشان را کسی نمی فهمد. مثل هار کریشنا، فرزندان خدا، کلیسای شیطان، ماهاریشی. همه کس آن ها را می شناسد. وحش، اما، فقط برای خواص بود! در یکی از کتاب هایش از قانون قدرتمندان می گفت داشت. تصویر وحش روی جلد گروه موسیقی باشگاه قلب های تنهای گروه بان پیرا، یکی از معتبرترین آلبوم های بیتل ها بود و تقریباً هیچ کس چیزی از این موضوع نمی دانست. شاید حتا خود بیتل ها هم نمی دانستند وقتی عکس را روی آلبوم می گذارند، دارند چه کار می کنند.

تلفن زنگ زد. شاید نامزدش بود. اما او نوشته بود: «زود برمی گردم»، چرا باید تلفن بزند؟ مگر اینکه اتفاقی افتاده باشد.

به همین خاطر نیامده بود. فاصله ی میان حمله های سرگیجه کمتر و کمتر می شد و همه چیز داشت دوباره تیره و تار می شد. می دانست – چیزی به او می گفت – که نباید بگذارد این حس بر او غلبه کند. امکان داشت اتفاق وحشتناکی بیفتد. شاید وارد آن تاریکی می شد و هرگز بر نمی گشت. به هر بهایی که می شد، باید خودش را حفظ می کرد. باید ذهنش را اشغال می کرد، و گرنه آن چیز بر او چیره می شد.

تلفن. بر تلفن تمرکز کرد. صحبت کردن، حرف زدن، فکر کردن به چیزهای دیگر، ذهنش را از آن تاریکی منحرف می کرد. تلفن، معجزه بود؛ راه حل بود. می دانست. می دانست نمی تواند تسلیم شود. باید تلفن را جواب می داد. «الو؟» صدای زنی بود. اما نامزدش نبود. آرژلس^۲ بود. «پائولو؟» جواب نداد.

«پائولو! صدایم را می شنوی؟ باید بیایی خانه ی من! اتفاق عجیبی دارد می افتد!»

1. Sgt. Pepper's Lonely Hearts Club Band

2. Argèles

«چه اتفاقی؟»

«تو می دانی! تو را به خدا، بیا برایم توضیح بده!»

قبل از آنکه چیزی بشنود که نمی خواهد، گوشی را قطع کرد. پس ماجرا به خاطر تأثیر مواد مخدر نبود. علایم جنون هم نبود. حمله‌ی قلبی هم نبود. واقعیت داشت. آرژلس هم آیین‌ها را به جا می آورد و «این جریان»، برای او هم داشت رخ می داد.

وحشت برّش داشت. چند دقیقه، بدون آنکه فکر کند، نشست و تاریکی کم کم او را در خود گرفت و نزدیک تر و نزدیک تر آمد و کاری کرد که پائولو به سمت لبه‌های دریای مرگ کام بردارد.

داشت می مرد... به خاطر کارهایی که اعتقاد نداشت و انجام داده بود، به خاطر آدم‌های زیادی که ندانسته داخل ماجرا کرده بود، به خاطر این همه پلیدی که به نام خودش پراکنده بود. او می مُرد و تاریکی ادامه می یافت، چرا که داشت حالا خودش را تجلی می بخشید، درست جلوی چشمانش؛ نشان داد که همه چیز روزی از کار می افتد، و بهای دورانی را طلب می کند که در آن، از آن‌ها استفاده شده است، و او باید بهایش را بپردازد. چرا که قبل از شروع، قیمتش را نپرسیده، و فکر می کرده رایگان است، که همه چیز دروغ و ساخته‌ی ذهن است!

سال‌هایی که در مدرسه‌ی یسوعیون گذارنده بود، به خاطرش آمد و دعا کرد تا قدرتی را که می خواهد، پیدا کند و به کلیسا برگردد، آمرزش بخواند، و دعا کند تا دست کم خدا روح او را نجات بدهد. باید قادر باشد این کار را بکند. فهمید تا زمانی که ذهنش را مشغول نگه دارد، می تواند بر گنجی غلبه کند، دست کم تا اندازه‌ای که بتواند به کلیسا برود، وقت می خواست... چه فکر مسخره‌ای!

به قفسه‌ی کتاب‌ها نگاه کرد و عزمش را جزم کرد تا حساب کند چند صفحه‌ی موسیقی دارد؛ هر چه باشد این کار را همیشه می کرد! بله، خیلی مهم بود که تعداد را دقیق بداند، و شروع به شمارش کرد: یک، دو، سه... توانست! می توانست بر گنجی و سیاهچاله‌ای که او را به خود می کشید، غلبه کند. همه‌ی آلبوم‌ها را شمرد و بعد دوباره شمرد تا مطمئن شود درست شمرده. حالا نوبت

کتاب‌ها بود. باید می‌شمرد تا بداند چندتا کتاب دارد. بیشتر از صفحه‌هایش کتاب داشت؟ شروع به شمارش کرد. سرگیجه را متوقف کرده بود و هنوز کتاب‌های زیادی مانده بود که بشمرد و مجله‌ها هم همین‌طور. و روزنامه. او همه‌چیز را می‌خواست بشمرد، بنویسد و صورت بردارد تا واقعاً بداند صاحب چندتا چیز است. خیلی مهم بود.

وقتی صدای چرخش کلید را در قفل شنید، داشت ظروف نقره‌اش را می‌شمرد. بالاخره رسید خانه. اما نباید می‌گذاشت حواسش پرت شود. حتماً نمی‌توانست راجع به اینکه چه اتفاقی دارد می‌افتد، حرف بزند. هر لحظه ممکن بود همه‌چیز تمام شود. مطمئن بود.

زن مستقیماً آمد توی آشپزخانه و پائولو را بغل کرد و زد زیر گریه.
«کمک کن! اتفاق عجیبی دارد می‌افتد. می‌دانی چه اتفاقی! کمک کن!»
نمی‌خواست تعداد ظروفش را گم کند... نجاتش در همین بود. ذهنت را مشغول نگه دار. بهتر می‌شد اگر او نمی‌آمد. کمکی نمی‌کند. او هم مثل آرژلس است. خیال می‌کند پائولو همه‌چیز را می‌داند و بلد است چطور قضیه را تمام کند.

طوری فریاد زد که انگار جن زده شده: «ذهنت را مشغول کن! ببین چندتا آلبوم آهنگ داری! و چندتا کتاب؟!»

زن بدون اینکه بفهمد پائولو چه می‌گوید، او را نگاه کرد. بعد مثل روبات به طرف قفسه رفت.

اما به آجانر رسید. ناگهان خود را روی زمین انداخت. تند و تند گفت: «مادرم را می‌خواهم.. مادرم کجاست؟»

پائولو هم مادرش را می‌خواست. می‌خواست به والدینش زنگ بزند و کمک بخواهد. از پدری و مادری کمک بخواهد که هیچ‌وقت نمی‌دید و اهل طبقه‌ی بورژوا بودند، یعنی طبقه‌ای که او مدت‌ها پیش ترک کرده بود. سعی کرد دوباره

به سراغ ظروف نقره‌ای برو، اما زن آنجا بود و مثل بچه‌ها جیغ می کشید و گریه می کرد و موهای سرش را چنگ می زد.

از حد توانش بیشتر بود. او مسئول همه‌ی اتفاقی بود که داشت می افتاد، چرا که او را دوست داشت و به او اعمال جادوگری را یاد داده بود و وعده کرده بود به چیزی که می خواهد می رسد و اوضاع روز به روز بهتر می شود (هر چند که خودش ولو یک لحظه به این حرف اعتقاد نداشت!) حالا، زن آمده بود پیش او و التماس می کرد پائولو کمکش کند و به او اعتماد کرده بود، اما او هیچ نمی دانست چه کار کند.

یک لحظه، به ذهنش رسید حرفش را به صورت دستور بزند، اما همان لحظه شمارش ظروف نقره از دستش رفت و سیاهچاله ناگهان با قدرتی بیشتر برگشت.

پائولو گفت: «تو کمک کن. نمی دانم چه کار کنم.»

و زد زیر گریه.

داشت از ترس گریه می کرد، درست مثل بچگی هایش. و پدر و مادرش را صدا کرد، مثل زن.

تمام بدنش از عرق سرد پوشیده شده بود و شک نداشت که می میرد. دست زن را گرفت و دستان زن هم سرد بود، هر چند لباس هایش سر تا پا خیس عرق شده بود. به حمام رفت تا صورتش را بشوید - قبلاً هم وقتی که تأثیرات مواد خیلی قوی بود، عادت داشت این کار را بکند. شاید این کار در مورد «این چیز» هم جواب می داد. راهرو بی پایان به نظر می رسید و این چیز، هر چه بود، حالا قوی تر شده بود. پائولو دیگر نه آلبوم هایش را می شمرد نه کتاب‌ها و مدادها و ظروف نقره‌اش را. جایی برای قایم شدن نبود.

«آب جاری.»

این فکر از جایی پرت از ذهنش که تاریکی هنوز در آن نفوذ نکرده بود، پیدا شد. آب جاری! بله، تاریکی، هذیان، جنون، این‌ها همه قدرت داشتند؛ اما چیزهای دیگری هم بود!

همان‌طور که داشت صورتش را آب می‌زد، به زن گفت: «آب جاری! آب جاری، شر را دور می‌کند.»

زن قطعیت را در صدایش حس کرد. او همه چیز را می‌دانست و نجاتش می‌داد.

پائولو، دوش آب را باز کرد و هر دو خود را زیر دوش انداختند - با لباس‌ها و مدارک و پول‌هایشان.

آب سرد، بدنشان را خیس کرد و برای اولین بار بعد از اینکه بیدار شده بود، احساس رهایی کرد. سر گیجه از بین رفت. دو سه ساعت زیر آب دوش ماندند، بی آنکه حرف بزنند، از ترس و سرما می‌لرزیدند. فقط یک بار از زیر دوش آمدند بیرون تا به آرژلس تلفن بزنند و بگویند همین کار را بکند. سر گیجه سریعاً برگشت و مجبور شدند دوباره به دوش پناه ببرند. زیر دوش، همه چیز آرام به نظر می‌رسید، اما عمیقاً احتیاج داشتند بدانند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

پائولو گفت: «هیچ وقت باور نکردم.»

زن بدون اینکه بفهمد، به پائولو نگاه کرد. دو سال قبل، دو نفر هیپی بی پول بودند، و حالا آهنگ‌های او را همه جای کشور می‌شنیدند. در اوج موفقیت بود - گو اینکه آدم‌های کمی او را به اسم می‌شناختند و او گفته بود که این موفقیت نتیجه‌ی آیین‌های جادویی و مطالعات علوم غریبه و قدرت جادوگری بوده.

ادامه داد: «هیچ وقت باورم نمی‌شد. و گر نه امکان نداشت پا به این مسیرها بگذارم! هیچ وقت خودم یا تو را به خطر نمی‌انداختم.»

زن گفت: «به خاطر خدا کاری کن! نمی‌شود که تا ابد زیر دوش بمانیم.»

دوباره از زیر دوش آمد بیرون تا ببیند سر گیجه و سیاه‌چال هنوز هم آنجا هست یا نه. به قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و با کتاب مقدس برگشت. کتاب مقدس را فقط به این خاطر در خانه نگه می‌داشت که مکاشفه‌ی یوحنا را بخواند و از سلطنت وحش اطمینان پیدا کند. مثل پیروان وحش هر کاری را که لازم است، انجام داده بود، اما در قلبش، هیچ کدام از این چیزها را باور نداشت.

گفت: «بیادعا کنیم.» احساس مسخره بودن کرد. چون در برابر زنی که این همه سال سعی کرده بود در نظرش تأثیر گذار باشد، ناامید و دلسرد مانده بود. او ضعیف بود و نزدیک بود بمیرد. حالا مجبور بود خودش را حقیر کند و برای آمرزش، التماس کند. آنچه حالا برایش مهم بود، نجات روحش بود. معلوم شده بود تمامش حقیقت دارد.

کتاب مقدس را در آغوش گرفتند و دعاهایی را که از دوران بچگی یاد گرفته بود، از بر خواند: دعای «ای پدر ما که در آسمان‌هایی»، دعای «آوه ماریا»، «اعتقادنامه‌ی رسولان». اولش زن حاضر به همراهی با او نبود، بعد کم کم با او همراهی کرد.

پائولو کتاب را به طور استخاره باز کرد. آب روی صفحات کتاب می‌رفت، اما پائولو می‌توانست داستان شخصی را بخواند که از عیسا چیزی خواسته بود و عیسا گفت او باید ایمانش را حفظ کند. مرد پاسخ داد: «خداوندا! ایمان دارم... لیکن مرا در تردیدم کمک کن.»

در میان سر و صدای رفتن آب دوباره فریاد زد. «خداوندا! ایمان دارم؛ لیکن مرا در تردیدم کمک کن.»

در میان هق‌هق گریه‌اش، این بار نجوا کرد: «خداوندا ایمان دارم؛ لیکن مرا در تردیدم کمک کن.»

سخت احساس آرامش کرد. اگر شردهشتناکی که تجربه کرده بود به راستی وجود داشت، پس ملکوت آسمان‌ها هم به حتم حقیقت داشت و همراه با آن، هر چیز دیگری که آموخته بود و در طول زندگی‌اش انکار کرده بود.

هر چند می‌دانست زن دیگر هرگز یک کلمه حرف او را باور نخواهد کرد، به او گفت: «زندگی ابدی وجود دارد. دیگر اهمیتی نمی‌دهم که بمیرم. تو هم از مرگ نباید بترسی.»

زن جواب داد: «نمی‌ترسم. نمی‌ترسم، اما خیال می‌کنم ناعادلانه است. حیف است.»

هر دو بیست و شش سالشان بود. واقعاً حیف بود.

پائولو جواب داد: «ما هر چیزی را که هم سن و سال هایمان می توانند از سر بگذرانند، تجربه کرده ایم. اکثر آدم ها حتماً به این حد نزدیک نمی شوند.»

زن گفت: «حق با توست. مردن راحت است.»

پائولو صورتش را بالا برد و زیر دوش گرفت. صدای آب در گوش هایش مثل تندر پیچید. دیگر نه فریاد می زد و نه ترسی داشت؛ فقط داشت جواب گستاخی هایش را می دید.

تکرار کرد: «خداوند! ایمان دارم؛ لیکن مرا در تردیدم کمک کن.» بعد ادامه داد: «می خواهیم معامله کنیم. ما حاضریم همه چیزمان، همه چیزمان را برای رستگاری روحمان بدهیم. زندگی مان را می دهیم یا هر چیزی که صاحب آن هستیم. لطفاً بپذیر ای خدا.»

زن با غیض و نفرت پائولو را نگاه کرد. مردی که این قدر ستایش می کرد. مردی قدرتمند و مرموز و شجاع که این قدر تحسینش می کرد، که آن همه آدم را به جامعه ای جایگزین دعوت کرده بود، که از دنیایی که همه چیز در آن مجاز است موعظه کرده بود، دنیایی که اقویاً بر ضعیفان فرمان بدهند، حالا روبه رویش بود و فریاد می زد و مادرش را می خواست و مثل بچه ها دعا می کرد و می گفت علت شجاعتش این بوده که به هیچ چیز اعتقاد نداشته.

پائولو رو بر گرداند و گفت هر دو باید حواسشان باشد و معامله را انجام بدهند. زن هم این کار را کرد.

او مردش را، ایمانش را، امیدش را از دست داده بود. چیز دیگری نداشت از دست بدهد.

بعد پائولو دستش را روی شیر آب گذاشت و آرام آن را بست. حالا می شد راحت بمیرند؛ خدا آن ها را بخشیده بود.

جریان آب به چکه های آب بدل شد و بعد سکوت محض. هر دو که مثل موش آب کشیده بودند، همدیگر را نگاه کردند. سر گیجه و سیاهچاله و قهقهه و سر و صداها، همه و همه، از بین رفته بود.

روی پاهای یکی از زن‌ها سرش را گذاشته بود گریه می‌کرد. دست زن داشت موهایش را نوازش می‌کرد.

در میان حق‌هق گریه گفت: «من عهد بستم.»

زن جواب داد: «نه! معامله بود.»

پائولو، مدال ملک مقرب را چنگ زد. بله! معامله‌ای بود و تنبیه هم دشوار. دو روز بعد از آن روز صبح در سال ۱۹۷۴، پلیس سیاسی برزیل آن‌ها را به جرم انحراف اذهان با تبلیغ جامعه‌ی جایگزین زندانی کرد. او را در سلولی تاریک، مثل همان سیاه‌چاله که در اتاق نشیمن دیده بود، حبس کردند. بعد به مرگ تهدیدش کردند، شکنجه‌اش دادند، اما همه‌ی این‌ها جزو معامله بود. از زندان که آزاد شد، با شریکش به هم زد و تا مدت‌های مدید از دنیای موسیقی طردش کردند. هیچ‌کس به او شغل نمی‌داد. اما این هم بخشی از معامله بود.

بقیه‌ی اعضای گروه، معامله نکرده بودند. از «سیاه‌چاله» نجات پیدا کردند و او را بزدل خواندند، دوستانش، امنیتش و علاقه‌اش را به زندگی از دست داد. تا چند سال می‌ترسید به خیابان برود. شاید آن گنجی برمی‌گشت و یا پلیس دوباره سر و کلاهش پیدا می‌شد. از آن بدتر اینکه بعد از خلاصی‌اش از زندان، دیگر نامزدش را ندید. گاهی از معامله پشیمان می‌شد — بهتر بود می‌مرد تا آن‌طور زندگی می‌کرد.

اما دیگر برای بازگشت دیر بود.

والهالا گفت: «عهدی بسته بودی. چه بود؟»

«قول دادم رؤیاهایم را کنار بگذارم.»

تا هفت سال، بهای معامله‌اش را می‌پرداخت. اما خدا بخشنده بود و به او اجازه داد تا زندگی‌اش را از نو بسازد. رئیس استودیوی ضبط، همان که آن روز صبح ماه مه خوابش را دیده بود، کاری به او پیشنهاد کرد و تنها دوستش شد. به کار آهنگسازی برگشت، اما هر بار کارش موفق از آب درمی‌آمد، اتفاقی ناخوشایند می‌افتاد و همه چیز دوباره به هم می‌ریخت.

یاد حرف‌های جی افتاد: «آدم‌ها، چیزی را که دوست دارند، می‌کشند.»

گفت: «همیشه خیال می‌کردم بخشی از معامله‌ام بوده.»

والهالا گفت: «نه. خدا سختگیر بود، اما تو از او سخت‌تر گرفتی.»

«قول دادم دیگر رشد نکنم. خیال می‌کردم دیگر نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم.»

والکیری سر پائولو را به سینه‌ی برهنه‌اش گرفت.

گفت: «از دلهره‌ات بگو. همان دلهره‌ای که در ناهارخانه در چشم‌هایت دیدم.»

«وحشت...» نمی‌دانست چطور شروع کند، چرا که خیال می‌کرد احتمال دارد مزخرف و پوچ به نظر بیاید. «وحشت نمی‌گذارد شب‌ها بخوابم یا در طول روز استراحت کنم.»

حالا کریس منظور فرشته‌ی خودش را می‌فهمید. او باید اینجا می‌بود و این را می‌شنید، چرا که امکان نداشت پائولو این حرف را به او بگوید...

«... حالا همسری دارم که عاشقش هستم، با جی آشنا شدم، جاده‌ی مقدس را تا سانتیاگو طی کردم، کتاب نوشته‌ام. از نو به رؤیاهایم اعتقاد پیدا کرده‌ام و وحشتم از همین است. چرا که همه چیز همان‌طور پیش می‌رود که می‌خواهم و می‌دانم به زودی همه‌ی این‌ها نابود می‌شود.» گفتن این حرف وحشتناک بود.

هیچ وقت به کسی نگفته بود؛ حتا به خودش. می دانست کریس آنجاست و همه چیز را می شنود. و از این بابت خجالت می کشید.

پائولو خودش را وادار کرد ادامه بدهد: «با موسیقی هم همین طور بود. با هر چیزی که از آن موقع به بعد پیش آمد، همین طور بود. هیچ چیز بیشتر از دو سال نکشید.»

حس کرد والهالا مدال را از گردنش برمی دارد. پائولو ایستاد. نمی خواست والهالا چراغ را روشن کند. روی آن را نداشت که با کریس رو در رو شود. اما والهالا چراغ را روشن کرد و هر سه ساکت، به طرف بیرون راه افتادند.

نزدیک انتهای تونل که می شدند، والهالا به پائولو گفت: «ما دو تا اول می رویم بیرون. تو بعداً بیا.»

پائولو مطمئن بود که مثل همان نامزدش که چهارده سال با او بود، کریس دیگر به او اعتماد نمی کند.

سعی کرد قبل از آنکه دو نفر دیگر از تونل بروند بیرون، بگوید: «امروز به کاری که می کنم ایمان دارم.» حرفش به عذر یا توجیه آوردن می مانست. کسی جوابش را نداد. چند قدم بعد، والهالا چراغ را خاموش کرد. حالا دیگر نور کافی برای دیدن راه وجود داشت.

والکیری گفت: «به نام ملک مقرب میکائیل، قول بده از لحظه ای که پا بیرون گذاشتی، هیچ وقت، هیچ وقت، دیگر بر ضد خودت قدم بر نداری.»
جواب داد: «می ترسم این را بگویم، چون که نمی دانم چطور از این حرف تبعیت کنم.»

«اگر می خواهی فرشته ات را ببینی، چاره ای نداری.»
«نمی دانستم دارم با خودم چه کار می کنم. شاید ناخواسته به همین خیانت به خود ادامه بدهم.»

والهالا گفت: «حالا خبر داری و حقیقت برایت آزادی می آورد.»
پائولو سرش را بالا و پایین تکان داد.

«باز هم در زندگی ات دچار درگیری می شوی، بعضی شان معمولی، بعضی شان سخت. اما از این به بعد فقط دست خدا مسئول همه چیز است. تو دیگر دخالت نمی کنی.»

«به اسم مقدس میکائیل قول می دهم.»

زن ها بیرون رفتند. قدری صبر کرد و بعد به راه افتاد. به اندازه ی کافی در تاریکی مانده بود.

پرتو نور، که از دیوارهای سنگی منعکس می شد، راه را نشان داد. در نرده ای شکل را می دید که به قلمرو ممنوعه می رسید. دری که او را ترساند، چرا که بیرون سلطنت نور بود و او سال ها در ظلمت زندگی کرده بود. دری که بسته به نظر می رسید، اما برای هر کسی که نزدیکش می شد، باز بود.

در نور جلوی او بود. می خواست از آن بگذرد. نور طلایی خورشید را بیرون می دید، اما تصمیم گرفت عینک آفتابی اش را نزنند. و می دانست ملک مقرب میکائیل در کنارش است و با نيزه اش تاریکی را شکاف می دهد.

سال ها به دست تزلزل ناپذیر خدا ایمان داشت، به کیفر خداوندی. اما دست خودش بود، نه دست خدا که چنین نابودی و آشوبی ایجاد کرده بود. دیگر هرگز، در بقیه ی عمرش، این کار را دوباره نمی کرد.

به ظلمت معدن و نور صحرا گفت: «عهد را بشکن. خدا حق دارد من را از بین ببرد. من این حق را ندارم.»

به کتاب هایی فکر کرد که نوشته بود و خوشحال شد. آن سال بدون هیچ مسئله ای تمام می شد، چرا که عهد شکسته شده بود. تردید نداشت که به قول والهاالا، مشکلاتی در کار، در عشق و در مسیر جادوگری پیش می آید؛ مشکلات صعب یا مشکلات گذرا. اما از این به بعد، او دوشادوش فرشته ی نگهبانش می جنگید.

به فرشته اش گفت، حتماً خیلی به خودت زحمت داده بودی. اما آخرش من همه چیز را خراب کردم و تو نفهمیدی چه شد.

فرشته‌اش داشت می‌شنید. فرشته هم عهد را می‌دانست و خوشحال بود که مجبور نیست تلاش‌هایش را مصروف این کند که پائولو را از نابود کردن خودش بازدارد.

پائولو در را پیدا کرد و رد شد. خورشید، لحظه‌ای کورش کرد، اما چشم‌هایش را باز نگه داشت - نیاز به نور داشت. شیخ والهالا و کریس را دید که نزدیک می‌شدند. والهالا به کریس گفت: «دستت را بگذار بر شانه‌اش. شاهد باش.» کریس اطاعت کرد.

والهالا چند قطره آب از قمقمه‌اش برداشت و روی پیشانی پائولو صلیب کشید؛ انگار دارد غسل تعمیدش می‌دهد. بعد زانو زد و به آن دو هم گفت زانو بزنند.

«به نام ملک مقرب میکائیل، عهد در آسمان شناخته شده بود. به نام ملک مقرب میکائیل، عهد را شکسته می‌خوانیم.»
مدال را بر پیشانی پائولو گذاشت و خواست که کلماتش را تکرار کند.
فرشته‌ی مقدس پروردگار
نگهبان غیرتمند من...

دعای دوران بچگی میان دیواره‌های کوه طنین می‌انداخت و در آن قسمت از صحرا منتشر می‌شد.

اگر به تو تو کل کنم،

رحمت الهی

با من است

و نگهبانم و حکمران من

و روشنگر راهم.

آمین

کریس گفت: «آمین.»

پائولو تکرار کرد: «آمین.»

مردم با کنجکاو۱ نزدیکشان شدند.

یک نفر گفت: «لژیبن هستند.»

یک نفر دیگر گفت: «دیوانه اند.»

والکیری‌ها محل ندادند و به کار خودشان پرداختند. چندتایی دستمال به هم گره زده بودند و یک جور طناب ساخته بودند. روی زمین به حالت دایره نشسته بودند و دستشان روی زانو بود و دستمال‌های گره زده را گرفته بودند. والهاالا وسط بود و سرپا. مردم باز هم جمع می شدند. جمعیت مختصری که شکل گرفت، والکیری‌ها یکی از مزامیر را با هم خواندند.

کنار رودهای بابل نشستیم

و گریستیم

بربط‌های خود را آویختیم بر درختان بید

که در میان آن‌ها بود

مردم تماشا می کردند و سر در نمی آوردند. اولین بار نبود که این زن‌ها در شهر سر و کله شان پیدا می شد. قبلاً هم می آمدند و حرف‌های عجیب می زدند... گو اینکه بعضی حرف‌هایشان شبیه حرف‌های موعظه گرهای تلویزیون بود.

صدای والهاالا واضح و محکم به گوش می رسید: «شجاع باشید. قلبتان را باز کنید و به آنچه رؤیایهاتان به شما می گوید، گوش کنید. از آن رؤیایها پیروی

کنید؛ زیرا که فقط شخصی که خجالت نمی کشد، می تواند جلال خدا را نمایان کند.»

زنی گفت: «صحرا، عقل از کله شان پرانده.»

بعضی ها خیلی زود رفتند. حوصله ی موعظه های مذهبی را نداشتند. والهالا ادامه داد: «به جز فقدان عشق، گناهی نیست. شجاع باشید و توانا به عشق ورزی، حتا اگر عشق خائنانه و هولناک به نظر برسد. با عشق شاد باشید و از پیروزی محظوظ شوید. از فرمان قلبتان پیروی کنید.»
یک نفر از میان جمعیت گفت: «غیرممکن است. مردم تعهد و قیدوبند دارند.»

والهالا به طرف صدا برگشت. کارش را بالاخره کرد: مردم توجه می کردند! با پنج سال گذشته فرق کرده بود که وقتی می آمدند شهر، حتا یک نفر طرفشان نمی آمد.

یک نفر دیگر گفت: «ما بچه داریم و شوهر و همسر و خانواده. باید خرج زندگی را دریاوریم.»

«خب، تعهدات تان را بپذیرید. اما تعهد هرگز مانع کسی در راه دنبال کردن رؤیایش نشده. یادتان باشد که شما نمایش و تجلی وجود مطلق هستید و فقط کاری را در زندگی انجام بدهید که ارزش تلاش داشته باشد. فقط اشخاصی که این کار را می کنند، می فهمند تغییر شکل عظیمی را که می بینند.»

کریس که گوش می داد، با خودش گفت، توطئه. یاد مدت ها قبل افتاد که با دیگر آدم های کلیسایش وسط میدان آواز دسته جمعی می خواند تا مردم را از گناه نجات بدهد. در آن روزها، کسی از عصر جدید صحبت نمی کرد - بلکه صحبت رجعت مسیح بود و مکافات و جهنم. برخلاف حالا، از این گروه های توطئه در کار نبود.

از میان جمعیت راه خود را باز کرد و پائولو را یافت. دور از جمعیت، روی نیمکتی نشسته بود. تصمیم گرفت به او ملحق شود.
پرسید: «چقدر با آن ها مسافرت می کنیم؟»

«تا وقتی والهالا یادم بدهد فرشته‌ها را بینم.»
«اما تقریباً یک ماه است اینجاییم.»
«نمی‌تواند ولم کند. به سنت قسم خورده. باید سوگندش را حفظ کند.»

تعداد افراد بیشتر و بیشتر می‌شد. کریس داشت فکر می‌کرد چقدر صحبت برای مردمی که آنجا جمع شده‌اند باید سخت باشد.
کریس گفت: «والکیری‌ها را جدی نمی‌گیرند. دست کم تا وقتی آن طوری لباس می‌پوشند و با موتورسیکلت این‌ور و آن‌ور می‌روند.»
پائولو گفت: «به خاطر عقایدی بسیار کهن می‌جنگند. این روزها، سربازها لباس استتار می‌پوشند. لباس مبدل می‌پوشند و خودشان را مخفی می‌کنند. اما سربازان دوران‌های گذشته، خودشان را به زیباترین شکل آرایش می‌کردند، پرزرق و برق‌ترین لباس‌هایشان را می‌پوشیدند، و بعد وارد میدان جنگ می‌شدند. می‌خواستند دشمن ببیندشان. به جنگشان افتخار می‌کردند.»
کریس پرسید: «چرا این کارها را می‌کنند؟ وسط پارک موعظه می‌کنند و توی آبجوفروشی و وسط صحرا؟ اصلاً چرا کمکمان می‌کنند با فرشته‌مان حرف بزنیم؟»

پائولو سیگاری روشن کرد: «تو همیشه درباره‌ی گروه توطئه شوخی می‌کردی، اما حق با تو بود. همچو گروهی وجود دارد.»
کریس خندید. نه، نه! گروه توطئه در کار نبود. اگر این‌طور بود، پائولو قبلاً به او می‌گفت. آن کلمه را به این خاطر می‌گفت که دوستان شوهرش مثل جاسوس‌ها حرف می‌زدند و همیشه حواسشان جمع بود بعضی چیزهای خاص را جلوی دیگران نگویند و همیشه موضوع صحبت را عوض می‌کردند – هر چند قسم خورده بودند هیچ اثری از علوم غریبه در سنت نباشد.
اما پائولو جدی به نظر می‌رسید.

پائولو گفت: «دروازه‌های بهشت دوباره باز شده، خدا فرشته‌ای را که با شمشیر آتشین محافظ دروازه‌ی بهشت بود، کنار رانده، برای مدتی – کسی

نمی‌داند چه مدت - هر کسی می‌تواند وارد بهشت شود، چون واضح است که دروازه‌ها باز است.»

پائولو با کریس که صحبت می‌کرد، یاد معدن متروک طلا افتاد. تا آن روز - یعنی یک هفته قبل - انتخابش این بود که بیرون بهشت بماند.

«کی این را تضمین می‌کند؟»

«ایمان و سنت.»

به طرف چرخ بستنی فروشی رفتند و بستنی قیفی خریدند. والهالا داشت صحبتش را ادامه می‌داد و انگار قرار نبود سخنرانی‌اش تمام شود. احتمالاً کمی بعد، آن نمایش عجیب را اجرامی کردند و تماشاگرها را در آن شرکت می‌دادند، و آن موقع بود که احتمالاً مراسم تمام می‌شد.

کریس پرسید: «همه خبر دارند دروازه‌های بهشت باز شده؟»

«بعضی‌ها متوجه شده‌اند... و دارند بقیه را خبر می‌کنند. اما مشکلی در کار است.»

پائولو اشاره کرد به مجسمه‌ای در میان میدان و گفت: «فرض کن آنجا بهشت است و هر کسی با فاصله‌ای از این میدان ایستاده است.

'هر کسی مسیر خودش را برای رسیدن به بهشت دارد.

'به همین خاطر است که آدم‌ها با فرشته‌هایشان حرف می‌زنند. چرا که فقط فرشته‌ها معتبرترین راه را بلدند: اگر آدم بخواهد مسیر دیگران را پیش بگیرد، به جایی نمی‌رسد.»

شنیدند که والهالا می‌گوید: «رؤیاهایتان را دنبال کنید و خطراتش را بپذیرید.»

«این دنیایی که می‌گویی چطور است؟»

پائولو جواب داد: «فقط مخصوص آن‌هایی است که داخل بهشت می‌شوند.

به قول تو، دنیای توطئه گر‌ها. دنیای آدم‌هایی که تحولات را می‌بینند، آدم‌هایی که شجاعت دارند رؤیاهایشان را دنبال کنند و به حرف فرشته‌ها گوش بدهند.

دنیایی برای همه‌ی آن‌ها که به آن دنیا ایمان دارند.»

ز مزمه در بین جمعیت بالا گرفت و کریس فهمید نمایش شروع شده است. می‌خواست برود جلو تماشا کند، اما حرف‌های پائولو خیلی مهم‌تر بود. پائولو ادامه داد: «قرن‌ها کنار رودهای بابل گریه می‌کردیم و بربط‌هایمان را به درخت آویخته بودیم و آواز خواندنمان ممنوع بود. تحت تعقیب بودیم، کشتار می‌شدیم، اما هیچ‌وقت فراموش نکردیم که سرزمین موعودی در کار است. سنت همه‌چیز را از نو زنده کرد.

۱ یاد گرفتیم چطور بجنگیم و نبرد قدرتمندان کرد. مردم دوباره دارند از جهان معنوی حرف می‌زنند، که تا همین چند سال قبل می‌گفتند این حرف‌ها مال عوام و زودباورهاست، و یک جور ریسمان نامرئی در طرف روشنایی، همه‌ی آدم‌های این جبهه را به هم متصل کرده - مثل همان دستمال‌هایی که والکیری‌ها به هم گره زده‌اند. و این ریسمان دارد تبدیل می‌شود به زنجیری درخشان و قدرتمند که فرشته‌ها مراقبش هستند. یک جور نرده‌ی محافظ که فقط حساس‌ترین آدم‌ها درکش می‌کنند و همان‌ها پشتیبانی می‌کند. چرا که تعداد ما زیاد است و در تمام زمین پخشیم. همه‌ی ما را یک ایمان به حرکت وامی‌دارد.»

کریس گفت: «این دنیا اسم‌های زیادی دارد، نه؟ عصر جدید، ششمین عصر طلایی، پرتو هفتم و از این جور چیزها.»
«اما همه‌شان یکی است. مطمئن باش.»

کریس به والهالا نگاه کرد که وسط میدان از فرشته‌ها صحبت می‌کرد.
«خب، پس چرا او این قدر می‌خواهد بقیه را قانع کند؟»
«نه، نه! نمی‌خواهد قانع کند. ما همه از بهشت آمده‌ایم، در دنیا پخش شده‌ایم، و حالا داریم برمی‌گردیم همان‌جا. والهالا دارد ازشان می‌خواهد بهای بازگشت را بدهند.»

کریس یاد آن روز عصر در معدن افتاد: «گاهی قیمتش خیلی بالاست.»
«شاید باشد. اما خیلی‌ها هستند که می‌خواهند قیمتش را بپردازند. آن‌ها می‌دانند حرف‌های والهالا درست است، چون چیزی را که فراموش کرده بودند، به یادشان می‌آورد. همه‌ی آن‌ها هنوز خاطرات و پنداره‌ها و رؤیاهای بهشت را

در روحشان دارند، شاید سال‌ها بگذرد و یادشان نیاید - تا اینکه اتفاقی می‌افتد: تولد یک بچه، یک ضایعه‌ی تلخ، احساس خطر قریب‌الوقوع، غروب آفتاب، فلان کتاب، فلان آهنگ... یا یک گروه زنی که لباس چرم پوشیده‌اند و صحبت از خدا می‌کنند. هر چیزی. و ناگهان این آدم‌ها به یاد می‌آورند.

'والهالا دارد همین کار را می‌کند. به خاطرشان می‌آورد که جایی دیگر وجود دارد. بعضی‌هاشان گوش می‌دهند. بعضی‌ها نه. آن‌ها که گوش نمی‌دهند، از کنار دروازه می‌گذرند و حتا نمی‌بینند دروازه‌ها باز است.»

«اما او دارد از این دنیای جدید حرف می‌زند.»

«این‌ها فقط حرف است. در واقع، این‌ها بربط‌هایشان را از روی درخت بید برداشته‌اند و دوباره می‌نوازند، و میلیون‌ها آدم دیگر در سرتاسر دنیا، دوباره دارند درباره‌ی شادی‌های سرزمین موعود آواز می‌خوانند. دیگر هیچ‌کس تنها نیست.»

صدای موتورسیکلت‌ها را شنیدند. نمایش تمام شده بود. پائولو رفت طرف ماشین.

کریس پرسید: «چرا هیچ‌وقت این حرف‌ها را به من نزده بودی؟»

«چون خودت می‌دانستی.»

بله، او می‌دانست. اما تازه حالا یادش آمده بود.

والگیری‌ها به سمت دره‌ی مرگ می‌رفتند. با موتورسیکلت‌ها و زین و یراق و دستمال‌سرها و لباس‌های عجیبشان، از این شهر به آن شهر می‌رفتند و از خدا صحبت می‌کردند.

پائولو و کریس هم با آن‌ها می‌رفتند. وقتی آن‌ها در حاشیه‌ی شهر اردو می‌زدند، زن و شوهر می‌رفتند هتل. اگر هم وسط صحرا توقف می‌کردند، شب را در ماشین می‌ماندند. زن‌ها آتش درست می‌کردند و خطرات صحرا پس می‌نشست و حیوانات نزدیک نمی‌شدند. می‌توانستند در میان زوزه‌ی کایوتی‌ها و در حال تماشای ستارگان، کم‌کم به خواب بروند.

بعد از آن روز بعد از ظهر در معدن، پائولو داشت تمرین مجراسازی را انجام می‌داد. می‌ترسید کریس خیال کند واقعاً خودش چیزهایی را که یاد او می‌داده، نمی‌داند.

وقتی که صحبت جی آمد وسط، کریس گفت: «جی را می‌شناسم. مجبور نیستی دانشت را به من ثابت کنی.»

پائولو جواب داد: «آن وقت‌ها، نامزد من هم استاد آن موقع را می‌شناخت.»

هر روز بعد از ظهر می نشستند و نابودی سد ذهن دوشان را تمرین می کردند؛ برای فرشته هایشان دعا می کردند و سعی می کردند احضارشان کنند. وقتی یک تمرین دیگر را در مجرا سازی تمام کردند، پائولو به کریس گفت: «من به این دنیای نو ایمان دارم.»

«می دانم. و گرنه این کارهایی را که تا حالا کرده ای، نمی کردی.»
«با این حال، نمی دانم روش رفتارم کاملاً درست است یا نه.»
کریس جواب داد: «کمی نسبت به خودت رحیم باش. داری هر کاری از دستت برمی آید انجام می دهی. آدم های کمی این همه راه سفر می کنند تا فرشته شان را پیدا کنند. و فراموش نکن که تو عهدت را شکسته ای.»
عهدی که در معدن شکسته بود: جی از شنیدنش خیلی خوشحال می شد! هر چند پائولو تقریباً مطمئن بود جی پیشاپیش از همه چیز خبر داشته، و برای همین سعی نکرده بود پائولو را از رفتن به سفر به بیابان بازدارد.

وقتی که هر دو نفر تمرین های مجرا سازی را تمام کردند، چند ساعت دربارهی فرشته ها صحبت کردند. اما فقط بین خودشان – والهاالا دیگر از این قضیه صحبت نمی کرد.

یک روز عصر، بعد از صحبتشان، پائولو رفت تا با والهاالا صحبت کند.

گفت: «تو سنت را می‌شناسی. نمی‌توانی وقتی کاری را شروع کردی قطعش کنی.»

زن جواب داد: «کار را نیمه‌کاره نگذاشته‌ام.»

«اما من مجبورم خیلی زود برگردم برزیل، و هنوز بخششی را نپذیرفته‌ام و شرطی نبسته‌ام.»

والهالا دوباره جواب داد: «کار را نیمه‌کاره نگذاشتم.»

والهالا پیشنهاد کرد کمی در صحرا قدم بزنند. به جای خاصی که رسیدند، کنار هم نشستند و غروب را تماشا کردند و از مراسم‌ها و آیین‌ها حرف زدند؛ والهالا درباره‌ی روش‌های آموزش جی سؤال کرد و پائولو خواست بداند نتایج موعظه‌های او در صحرا چه بوده.

والهالا بی‌اعتنا گفت: «راه را آماده می‌کنم. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و انتظار دارم تا انتها کارم را درست انجام بدهم. بعد، آن موقع می‌فهمم مرحله‌ی بعدی چیست.»

«چطور می‌فهمی وقت توقف رسیده؟»

والهالا به افق اشاره کرد و گفت: «ما باید یازده بار از صحرا گذر کنیم و یازده بار از همان مسیرها بگذریم و همه‌چیز را یازده بار تکرار کنیم. تمام کاری که به من گفته‌اند انجام بدهم همین است.»

«کی گفته؟ استاد؟»

«نه! ملک مقرب، میکایل.»

«و چندمین سفر است این یکی؟»

«دهمین.»

والکیری دستش را روی شانه‌ی پائولو گذاشت و مدتی طولانی ساکت و خاموش نشستند. پائولو دلش می‌خواست نوازشش کند، سرش را در بغل بگیرد؛ مثل همان موقع که والهالا این کار را در معدن متروک با او کرده بود. والهالا جنگجو بود، اما او هم احتیاج به کمی استراحت داشت. کمی به این کار فکر کرد، اما برخلاف آن تصمیم گرفت. و هر دو برگشتند به اردوگاه.

با گذشت چند روز، پائولو کم کم به این تصور رسید که والهالا دارد تمام چیزهای مورد نیازش را به او یاد می دهد - اما به همان روش توک، به این صورت که مستقیماً راه را به او نشان نمی داد. از نزدیک و با دقت کارهایی را که والکیری ها انجام می دادند مشاهده کرد؛ خیال می کرد امکان دارد سرنخی، تعلیمی، تمرین جدیدی از آن کارها درک کند و وقتی که والهالا در انتهای یکی از روزها گفت با او بیاید - کاری که این اواخر هر روز انجام می داد - تصمیم گرفت مسائل را با والهالا مطرح کند.

پائولو گفت: «مشکلی وجود ندارد که به من مستقیماً تعلیم بدهی. تو استاد نیستی. قضیه، مثل قضیه ی توک نیست یا جی، یا حتا خود من. منظورم آدم هایی است که هر دو سنت را می شناسند.»

«چرا! من هم استادم. از راه مکاشفه یاد گرفته ام. درست است که من نفرین ها و وردها را بر زبان نمی آورم و در محفل های جادوگری شرکت نمی کنم و عضو هیچ فرقه ی سرّی هم نیستم، اما چیزهای زیادی می دانم که تو نمی دانی، چرا که ملک مقرب میکائیل به من یادشان داد.»

«خب! من هم به همین خاطر اینجایم. برای یاد گرفتن.»

هر دو روی شن ها نشسته بودند و به صخره تکیه داده بودند. والهالا به پائولو تکیه داد و گفت: «من به محبت احتیاج دارم. خیلی به محبت احتیاج دارم.»

والهالا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. کمی در سکوت نشستند و افق را نگاه کردند.

پائولو بود که سر صحبت را باز کرد. نمی‌خواست موضوع را به میان بکشد، اما احساس کرد مجبور است.

«به زودی می‌روم. می‌دانی که...»

منتظر واکنش ماند. والهالا چیزی نگفت.

«مجبورم یاد بگیرم چطور فرشته‌ام را ببینم. احساس می‌کنم سعی‌ات را کرده‌ای به من یاد بدهی، اما من متوجه نمی‌شوم.»

«نه! متوجه نمی‌شوی. تعلیمات من مثل آفتاب بیابان واضح و روشن بود.»

پائولو موهایی را که روی شانه‌اش بود، نوازش کرد.

والهالا گفت: «همسر زیبایی داری.»

پائولو منظورش را فهمید و دستش را کنار کشید.

آن شب، وقتی پیش کریس برگشت، به او گفت والهالا درباره‌ی زیبایی‌اش چه گفته. کریس لبخند زد، اما چیزی نگفت.

باز هم سفرشان را با والکیری ها ادامه دادند. حتا بعد از آن حرف والهالا - دربارهی وضوح تعلیماتش - پائولو توجه زیادی به تک تک کارهایی که والکیری ها انجام می دادند کرد. اما شیوهی معمول کارشان تغییر مختصری بیشتر نداشت: سفر، صحبت در مکان های عمومی، انجام دادن مراسمی که خودش از قبل بلد بود، و پیش رفتن.

و محبت. معمولاً مسافرهای موتورسوار تکرویی بودند، کسانی آن قدر جسور و متهور که جرأت می کردند به والکیری ها نزدیک شوند. وقتی این اتفاق می افتاد، قانونی نانوشته هم داشتند که والهالا حق دارد اول انتخاب کند. اگر او علاقه مند نبود، هر کسی از بقیه ی گروه حق داشت به تازه وارد نزدیک شود.

مرد ها هیچ وقت این موضوع را نمی دانستند: کاری می کردند که این مرد ها احساس کنند با زنی هستند که خودشان انتخاب کرده اند، اما در واقع انتخاب خیلی زودتر انجام شده بود. توسط خود زن ها.

والکیری ها از خدا صحبت می کردند و مراسم و آیین های مقدس را انجام می دادند. در شهرهای بزرگ تر، به جایی عمومی می رفتند تا نمایش عجیبشان را اجرا کنند؛ که شامل انتخاب کسانی از میان مردم بود.

سر آخر، درخواست کمک مالی می کردند. والهالا هیچ وقت ایفای نقش نمی کرد، اما تمام کارهایی را که انجام می شد، رهبری می کرد. پس از

آن بود که دستمالش را در میان حاضران می گرداند و همیشه هم پول کافی جمع می کرد.

هر روز عصر، قبل از آنکه والهالا پائولو را صدا کند تا قدمی با هم در صحرا بزنند، او و کریس تمرین های مجراسازی را انجام می دادند و با فرشته های شان حرف می زدند. هر چند مجرا هنوز تماماً باز نبود، حضور همیشگی پشتیبان و عشق و آرامش را حس می کردند. عباراتی را می شنیدند که معنای چندانی نداشت، چند نوبت شهود داشتند، و بارها و بارها فقط حس لذت و سرخوشی بود؛ نه بیشتر. اما می دانستند دارند با فرشته شان صحبت می کنند و فرشته ها از این موضوع خوشحالند.

بله، فرشته ها خوشحال بودند، چرا که دوباره تماس برقرار کرده بودند. هر آدمی که می توانست راه صحبت با آن ها را پیدا کند، درمی یافت اولین بارش نبوده که با فرشته اش صحبت می کرده. بچه که بودند، حتماً با فرشته ها حرف می زدند. فرشته ها به صورت «دوستان پنهانی» ظاهر می شدند، همدیشان بودند و مدت های طولانی بازی و صحبت می کردند و آن ها را از شرّ و خطر حفاظت می کردند. و تمام بچه ها با فرشته ی نگهبانشان صحبت کرده بودند - تا آن روز مشهور که والدینشان متوجه می شدند بچه شان با آدم هایی که «وجود ندارند»، صحبت می کند. بعد کنجکاو می شدند و با زدن انگ تخیل بچگانه، این چیزها را خفیف می کردند و با مشاورها و روانشناس ها صحبت می کردند و به این نتیجه می رسیدند که بچه باید این قبیل رفتارها را کنار بگذارد.

پدر و مادرها همیشه اصرار داشتند به بچه ها بگویند که دوست های پنهانی شان وجود ندارند - شاید به این دلیل که فراموش کرده بودند خودشان هم زمانی با فرشته شان صحبت کرده اند.

یا، کسی چه می داند، شاید گمان می کردند در دنیایی زندگی می کنند که دیگر جایی برای فرشته ها نیست. فرشته ها که سرخورده و مأیوس می شدند،

پیش خدا برمی گشتند و می دانستند کسی از آن‌ها نمی خواهد وجودشان را علنی کنند.

اما دنیایی جدید ظهور کرده بود. فرشته‌ها می دانستند دروازه‌های بهشت کجاست و همه‌ی آن‌هایی را که به فرشته‌ها اعتقاد داشتند، به آن دروازه‌ها هدایت می کردند. شاید حتا نیاز نبود اعتقاد داشته باشند... همین کافی بود که به فرشته‌ها احتیاج داشته باشند و فرشته‌ها در کمال رضایت و خوشحالی، باز می گشتند.

پائولو شب‌ها را به این فکر می گذراند که بفهمد چرا وال‌هالا دارد این طور عمل می کند؛ یعنی همه چیز را به بعد موکول می کند.

کریس جواب را می دانست. والکیری‌ها هم جواب را می دانستند، گو اینکه هیچ کدامشان چیزی در این باره به زبان نمی آورد.

کریس منتظر بود همه چیز رو شود. دیر یا زود این اتفاق می افتاد. به همین دلیل بود که وال‌هالا خلاصشان نکرده بود و آموزه‌های بعدی را برای ملاقات با فرشته، به آن‌ها یاد نمی داد.

یک روز بعد از ظهر، موقع رانندگی متوجه شدند کوه‌های عظیمی در سمت راست جاده ظاهر می‌شود. بعد سمت چپ جاده هم پراز کوه و دره شد و دریاچه‌ی غول‌آسای نمک که در زیر نور می‌درخشید، از سمتی به سمت دیگر کشیده شد.

به دره‌ی مرگ رسیده بودند.

والکیری‌ها نزدیک به فرنس کریک^۱ اردو زدند - تا چندین و چند کیلومتر آن سوتر، اینجا تنها مکانی بود که آب داشت. کریس و پائولو تصمیم گرفتند با گروه بمانند، چرا که تنها هتل دره‌ی مرگ پُر بود.

شب، تمام گروه دور آتش نشستند و راجع به مردها و موتورسیکلت‌ها حرف زدند و برای اولین بار در این چند روز، درباره‌ی فرشته‌ها. مثل همیشه، والکیری‌ها قبل از خواب، دستمال‌هایشان را به هم گره زدند و ریشمانی را که این چنین تشکیل شده بود، چنگ زدند و یک‌بار دیگر زمزوری را خواندند که صحبت از نهرهای بابل و چنگ‌های آویخته بر درختان بید می‌کرد. هیچ‌وقت یادشان نمی‌رفت که جنگجو هستند.

مراسم که تمام شد، سکوت اردوگاه را در خود گرفت و همه رفتند بخوابند. به جز والها^۲.

۱. Furnace Creek: نهر داغ.

کمی از اردوگاه دور شد و مدت مدیدی به ماه خیره ماند. از ملک مقرب میکائیل خواست دوباره بر او ظاهر شود و اندرزهای نیکو به او بدهد و کمکش کند تا دست او توانا بماند.

دعا کرد: «تو در نبرد با دیگر فرشته‌ها پیروز شدی. پیروزی را به من بیاموز. باشد که من این گروه هشت نفره را پراکنده نکنم، تا روزی رسد که هزاران نفر و میلیون‌ها نفر بشویم. خطاهای مرا بخش و قلبم را از شور و شوق مملو کن. به من قدرتی بده تا هم مرد باشم و هم زن، هم لطیف و هم سخت. باشد که کلمات من، نیزه‌ی تو باشد. باشد که عشق من، ترازوی تو باشد.»

علامت صلیب را کشید و سکوت کرد و به زوزه‌ی یک کایوتی در دور دست گوش داد. خواب به چشمش نمی‌آمد و به همین خاطر به زندگی گذشته‌اش فکر کرد. زمانی را یادش آمد که کارمند بانک چیس منهن بود و اوج زندگی‌اش چیزی نبود مگر شوهرش و دو بچه‌اش.

به صحرای خاموش رو کرد و گفت: «تا آنکه فرشته‌ام را دیدم. فرشته که در نور پیچیده بود به من ظاهر شد و از من خواست که مأموریتش را ادامه بدهم. به من اجبار نکرد. نه تهدیدم کرد و نه قول پاداش داد. فقط از من درخواست کرد.»

روز بعد همه‌چیز را ول کرد و مستقیماً به صحرای موحاوه رفت. دست تنها شروع به موعظه کرد و از دروازه‌های باز بهشت صحبت کرد. شوهرش طلاقش داد و حضانت بچه‌ها را گرفت – درست نمی‌دانست چه کار دارد می‌کند، اما هر بار که از درد و تنهایی گریه می‌کرد، فرشته‌اش داستان زن‌های دیگر را که پیغام خدا را قبول کرده بودند، برایش تعریف می‌کرد. مریم عذرا، قدیسه ترزا، ژاندارک. فرشته گفت تمام چیزی که دنیا نیاز دارد، الگو و نمونه است؛ آدم‌هایی که قادرند دنبال رؤیاهایشان بروند و برای افکارشان بجنگند.

تقریباً یک سال خارج از شهر لاس و گاس زندگی کرد. همان پول اندکی که داشت، ته کشید و گرسنگی کشید و در فضای باز خوابید. تا اینکه یک روز، شعری به دستش رسید که داستان قدیسه‌ای به نام ماریا، دختر مصری را تعریف می‌کرد. او داشت به اورشلیم سفر می‌کرد و پولی برای پرداخت هزینه‌ی عبور از رودخانه نداشت. با اینکه امروز دیگر کسی چندان او را به یاد نمی‌آورد، اما کلیسا پس از مرگش او را قدیسه خواند.

والهالا داستان را به عنوان یک نشانه تفسیر کرد. روزها به نام خدا موعظه می‌کرد و دوبار در هفته به کازینو می‌رفت و معشوقه‌های ثروتمند می‌گرفت و این طور می‌توانست قدری پول فراهم کند. هیچ وقت از فرشته‌اش نپرسید که کار درستی انجام می‌دهد یا نه، و فرشته‌اش هم چیزی به او نگفت. کم کم، همراهانش به هدایت دست‌های نامرئی فرشته‌های دیگر، از راه رسیدند.

به صحرا گفت: «فقط یک سفر دیگر مانده.» و دوباره بر سر صحرای ساکت فریاد زد: «فقط یک سفر دیگر مانده تا رسالتم تمام شود و آن وقت به دنیای واقعی برمی‌گردم. هیچ خبر ندارم قرار است چه بر سرم بیاید، اما می‌خواهم برگردم. احتیاج به عشق و محبت دارم. احتیاج دارم به مردی که همین جا روی زمین از من محافظت کند. مثل فرشته‌ام که در ملکوت مراقبم است. سهم خودم را انجام داده‌ام، پشیمان نیستم، هر چند طاقت فرسا بود.» دوباره صلیب کشید و به اردو برگشت.

دید که زوج برزلی هنوز کنار آتش نشسته‌اند و به شعله‌ها نگاه می‌کنند.

از پائولو پرسید: «چند روز تا چهل سالگی‌ات مانده؟»

«یازده روز.»

«خب پس، فردا شب ساعت ده، در دره‌ی طلایی! باید بخشش را قبول کنی.

در همان مناسکی که مناسک را منهدم می‌کند.»

پائولو شگفت‌زده شد. حق با او بود! جواب تمام مدت درست جلوی

چشمانش بود!

پرسید: «با چه؟»

والهالا جواب داد: «با نفرت.»

پائولو سعی کرد تعجبش را پنهان کند: «خوب است.» اما والهالا می‌دانست او

هیچ‌وقت در مناسکی که مناسک را منهدم می‌کند، از نفرت استفاده نکرده.

زوج را تنها گذاشت و رفت جایی که روتا، جوان‌ترین والکیری جمع،

خواهیده بود. در نهایت محبت، صورت دخترک را نوازش کرد تا بیدارش

کند. روتا احتمالاً داشت با فرشته‌هایی که در خواب آدم ظاهر می‌شوند ارتباط

برقرار می‌کرد و والهالا دلش نمی‌خواست صحبت او را قطع کند. بالاخره روتا

چشمانش را باز کرد.

والهالا گفت: «فردا شب یاد می‌گیری چطوری بخشش را پذیری. بعد

می‌توانی فرشته‌ات را ببینی.»

«اما من که والکیری هستم.»

«البته. و حتا اگر نتوانی فرشته‌ات را ببینی، باز هم والکیری می‌مانی.»

روتا لبخند زد. بیست و سه ساله بود و افتخار می‌کرد که با والهاالا صحرانوردی می‌کند.

«فردا لباس چرمی‌ات را نپوش؛ از لحظه‌ای که خورشید در می‌آید، تا پایان مناسکی که مناسک را منهدم می‌کند.»

بعد با محبت زیاد روتا را بغل کرد و گفت: «برو بخواب.»

پائولو و کریس نیم ساعت دیگر کنار آتش نشستند. بعد چند تایی از لباس‌هایشان را مثل بالش کردند و آماده‌ی خواب شدند. از هر شهر بزرگی که رد می‌شدند، به این فکر می‌افتادند که کیسه‌خواب بخرند، اما حوصله‌ی رفتن به مغازه و خرید را نداشتند. از آن گذشته، امیدوار بودند در هر گوشه‌ای، هتلی پیدا کنند. بنابراین وقتی که لازم بود با والکیری‌ها در اردو باشند، یا مجبور بودند در ماشین بخوابند یا کنار آتش. جرقه‌های سوزان آتش چندین نوبت موهایشان را جز داده بود؛ اما اتفاق خاص دیگری تا به حال پیش نیامده بود.

همان‌طور که می‌خواستند، کریس پرسید: «منظورش چه بود؟»

پائولو، دمی به خمره زده بود و خوابش می‌آمد. به همین خاطر فقط گفت:

«چیز مهمی نبود.»

اما کریس اصرار کرد. جواب می‌خواست.

پائولو گفت: «همه چیز زندگی، مناسک و آیین است، چه برای جادوگرها و چه برای آن‌ها که اسم سحر و جادو به گوششان نخورده؛ هر دو گروه همیشه سعی می‌کنند مناسکشان را در حد کمال انجام بدهند.»

کریس می‌دانست کسانی که در راه جادوگری هستند، آیین‌های خاص خودشان را دارند. این را هم می‌فهمید که در زندگی روزمره هم آیین‌های زیادی وجود دارد: ازدواج، غسل تعمید، فارغ‌التحصیلی.

بی صبرانه جواب داد: «نه، نه! منظور من همچو آیین‌های آشکار و واضحی نیست...»

پائولو می‌خواست بخوابد، اما کریس تظاهر می‌کرد که رنجش او را متوجه نشده. پائولو گفت: «من می‌گویم همه‌چیز آیین و مراسم است. همان‌طور که عشاء ربانی، آیین بزرگی است و متشکل از قسمت‌های مختلف. تجربه‌ی هر روزی آدمی هم آیین است. یک آیین و مناسک دقیق و پیچیده که هر آدمی سعی می‌کند دقیق و مرتب انجامش بدهد، چرا که می‌ترسد هر مرحله‌اش غلط پیش برود، همه‌چیز نابود شود. اسم این مناسک، روزمرگی است.»

پائولو بلند شد و نشست. کمی به خاطر آبعویی که خورده بود، سست و بی‌حال بود و اگر می‌خواست دراز بکشد، نمی‌توانست توضیحاتش را کامل کند.

«جوان که هستیم، چیزی را جدی نمی‌گیریم. اما کم‌کم مجموعه‌ی کارهای روزانه‌مان تثبیت می‌شود و سرتاسر زندگی ما را دربرمی‌گیرد. به محض آنکه مسائل تقریباً مطابق تصور ما پیش برود، دیگر جرأت نداریم چیزی را عوض کنیم. تظاهر به گلاویه و شکوه می‌کنیم، ولی این‌طوری خودمان را راضی می‌کنیم که هر روزمان مثل روزهای دیگرمان است. دست کم خطر نامنظره‌ای وجود ندارد.»

این‌طوری می‌توانیم جلوی هر رشدی، درونی یا بیرونی را بگیریم، مگر همان رشدی که در درون خود مناسک تعبیه شده: یک عالم بچه، فلان ارتقای شغلی، بهمان موفقیت مالی. وقتی مناسک یکپارچه و کامل شد، آدم بدل شده به برده.»

«این اتفاق برای مغها هم می‌افتد؟»

«البته. از آیین‌ها برای برقراری ارتباط با دنیای نادیدنی، نابود کردن ذهن دوم، و همین‌طور راه یافتن به جهان خارق عادت استفاده می‌کنند. اما، برای ما هم، حوزه‌ای که فتح می‌کنیم، آشنا و پذیرفتنی می‌شود. لازم است برای کشف قلمروهای تازه، راه بیفتیم. اما همه‌ی مُغ‌ها از تغییر دادن مناسک می‌ترسند. به

خاطر ترس از ناشناخته‌ها، یا ترس از اینکه مناسک و آیین‌های دیگر به آن خوبی عمل نکند. اما ترسی غیر منطقی و البته قدرتمند است که هیچ وقت بدون کمک از بین نمی‌رود.»

«آن وقت مناسکی که مناسک را منهدم کند دیگر چیست؟»
«وقتی مغ‌ها نمی‌توانند مناسکشان را تغییر بدهند، سنت تصمیم می‌گیرد خود مغ را تغییر بدهد. یک جور نمایش مقدس است که مغ باید نقش متفاوتی را بازی کند.»

پائولو دوباره دراز کشید و پهلوی به پهلوی شد و وانمود کرد خوابیده. کریس احتمالاً توضیح بیشتر می‌خواست. احتمالاً می‌خواست بداند چرا وال‌هالا گفت: نفرت.

در نمایش مقدس، هرگز احساسات پست را بر نمی‌انگیختند. برعکس، کسانی که در این نمایش شرکت داشتند، سعی می‌کردند با نیکی کار کنند و نقش شخصیت‌های قوی و روشنیده را بپذیرند. از آن طریق، می‌توانستند خودشان را قانع کنند که بهتر از آنند که خیال می‌کردند، و وقتی این موضوع را باور می‌کردند، زندگی‌شان تغییر می‌کرد.

کار با احساسات پست هم به همین خاطر بود. خودش را قانع می‌کرد بدتر از آن است که خیال می‌کرده.

عصر روز بعد را به گشت و گذار در دره‌ی طلایی گذراندند که مجموعه‌ای آب‌کند با شکاف‌ها و دیواره‌هایی به طول شش هفت متر بود. در لحظه‌ای که خورشید غروب کرد، همان موقع که داشتند تمرین‌های مجراسازی را انجام می‌دادند، دلیل نام‌گذاری این منطقه را متوجه شدند: کانی‌های درخشان که دم صخره‌ها بودند، پرتو خورشید را بازتاب می‌دادند و دیواره‌ها جوری می‌شد که انگار پوشیده از طلاست.

پائولو گفت: «امشب، ماه شب چهارده است.»

قبلاً هم ماه بدر را در بیابان دیده بودند. منظره‌ای بی‌نظیر و فوق‌العاده بود. ادامه داد: «امروز بیدار که شدم، به بخشی از کتاب مقدس فکر می‌کردم. از سلیمان: خوب است که این را نگاه داری، و دست را از آن برنداری، زیرا هر کس از خدای بترسد، از همه چیز بی‌آسیب بیرون می‌آید.»

کریس گفت: «متن عجیبی است.»

«خیلی عجیب.»

به پائولو گفت: «فرشته‌ام بیشتر و بیشتر با من حرف می‌زند. دارم حرف‌هایش را می‌فهمم. خوب می‌دانم منظور از حرف‌هایی که در معدن می‌زدی چه بود، چرا که هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتوانم با فرشته‌ام حرف بزنم.»

این حرف، پائولو را خرسند کرد. و با هم پایان روز را نگریستند. این بار، سر و کله‌ی والهالا پیدا نشد تا با هم در صحرا قدم بزنند.

سنگ‌های درخشنده‌ای که موقع غروب دیده بودند، دیگر به چشم نمی‌آمد. ماه، نوری غریب و اوهام‌گونه بر آن آبکندها انداخته بود. صدای قدم‌های خودشان را می‌شنیدند که در سکوت روی شن‌ها قدم می‌زدند، و به همین خاطر به هر صدایی که ممکن بود بشنوند، هوشیار بودند. نمی‌دانستند والکیری‌ها در کجا قرار دارند.

تقریباً به انتها رسیدند، جایی که تمام عوارض دره به فضایی کوچک و نسبتاً باز منتهی می‌شد. اثری از والکیری‌ها نبود.

کریس سکوت را شکست: «شاید تصمیمشان را عوض کرده‌اند.»

می‌دانست وال‌هالا می‌خواهد بازی را تا آنجا که امکان دارد، کش بدهد. اما کریس می‌خواست سریع‌تر تمام شود.

کریس گفت: «جک و جانورها از لانه‌شان بیرون زده‌اند. از مارها می‌ترسم. بیا برگردیم.»

اما پائولو بالای سرش را نگاه می‌کرد.

گفت: «نگاه کن. تصمیمشان عوض نشده.»

کریس نگاهش را دنبال کرد. بالای صخره‌های دیواره‌ی سمت راست دره، شبخ زنی پدیدار شد که داشت نگاهشان می‌کرد. کریس به خود لرزید.

هیكل يك زن ديگر هم ظاهر شد. و يكي ديگر. كريس رفت وسط فضاي باز. سه زن ديگر را بالاي ديواره ي ديگرديد. دو زن نبودند.

صدای والهاالا میان دیواره های سنگی می پیچید: «به نمایش خوش آمدید! تماشاچی ها خیلی وقت است آمده اند و منتظر اجرای بی نظیرند!»
والکیری همیشه نمایش ها را در پارک ها همین طور شروع می کرد.
کریس با خودش گفت، اما من جزو نمایش نیستم. شاید باید بروم بالاپیش شان.

«اینجا، ورودیه هنگام خروج پرداخت می شود.» صدا ادامه داد و همان حرفی را زد که همیشه در میدان های شهرها می زد. «شاید بهایش زیاد باشد، یا شاید هم لازم است پول پرداختی را برگردانیم. خطرش را می پذیری؟»
پائولو جواب داد: «بله! می پذیرم.»

کریس ناگهان فریاد زد: «چه خبر است؟ چرا این قدر نمایش؟ این قدر آیین؟ همه ی این چیزها برای دیدن یک فرشته؟ مگر مجرا سازی و صحبت با فرشته کافی نیست؟ چرا کار بقیه را نمی کنی: می توانی با ارتباط با خدا و مقدسات این دنیا را خیلی ساده کنی.»

پاسخ نیامد. پائولو احساس کرد کریس همه چیز را خراب می کند.
یکی از والکیری ها از بالای صخره گفت: «مناسکی که مناسبک را منهدم می کند.»

والهاالا فریاد زد: «ساکت! تماشاچی ها فقط وقتی حرف می زنند که نمایش تمام شود! یا تشویق کنید یا هو کنید، اما ورودیه را بدهید!»
بالاخره والهاالا سر و کله اش پیدا شد. دستمالش را دور سرش بسته بود، به شیوه ی سرخ پوست ها. معمولاً آخر شب ها که دعا می کرد، این طوری می بست. تاج او بود.

دختری پابره نه را با خودش آورده بود که شلوارک و بلوز پوشیده بود. نزدیک تر که شدند و مهتاب صورتشان را روشن کرد، کریس متوجه شد

که دخترک یکی از والکیری‌هاست، جوان‌ترین عضو گروه؛ حالا که جلیقه‌ی چرمی به تن نداشت و خوی تهاجمی به خود نگرفته بود، خیلی بی‌جه به چشم می‌آمد.

والهالا او را روبه‌روی پائولو آورد و مربعی بزرگ دور آن‌ها کشید. در هر گوشه‌ی مربع، ایستاد و چند کلمه‌ای گفت. پائولو و روتا کلمات لاتین را تکرار کردند. دخترک، غلط‌های زیادی داشت و مجبور بود دوباره تکرار کند.

کریس پیش خود گفت، حتماً می‌داند چه دارد می‌گوید. نه این مربع و نه آن حرف‌ها، هیچ‌وقت بخشی از معرکه گرفتن‌های داخل شهر نبود.

والهالا ترسیم مربع را که تمام کرد، به آن دو نفر گفت نزدیکش بروند. پائولو و روتا داخل مربع ماندند، اما والهالا بیرون بود.

والهالا رو کرد به پائولو و به چشمانش زل زد و کمربند چرمی را که معمولاً دور مچش می‌بست، به او داد.

«رزم‌آور! قدرت این خطوط و این نام‌های مقدس، تو را در سرنوشت محبوس کرده. ای رزم‌آور! تو که در نبرد پیروز بوده‌ای، در قلعه‌ی خویش هستی و پاداش خود را خواهی گرفت.»

پائولو در ذهنش، دیوارهای قلعه را ساخت. از آن لحظه به بعد، درّه و کریس و والهالا و هر چیز دیگری از اهمیت افتاد.

او بازیگر این نمایش مقدس بود. مناسکی که مناسک را منهدم می‌کند. والهالا به دختر گفت: «اسیر! مقاومت در هم شکسته. نتوانستی از سپاهت با افتخار دفاع کنی. وقتی بمیری، والکیری‌ها از بهشت می‌آیند تا تن تو را طلب کنند. اما تا آن زمان، مکافات‌ی سزاوار شکست خوردگان نصیب است.»

بعد با حرکتی ناگهانی، پیراهن دختر را درید.

«نمایش شروع بشود! ای رزم‌آور! غنیمت توست.»

بعد دخترک را با خشونت گرفت. دختر بر زمین افتاد و چانه‌اش خراشیده شد. کمی خون از چانه‌اش سرازیر شد.

پائولو کنارش زانو زد. کمریند والهالا را چنگ زده بود و به نظر می‌رسید کمریند از خودش نیرو دارد. پائولو ترسید و به همین خاطر برای چند لحظه، از دیوارهای قلعه‌اش بیرون آمد و به دره بازگشت.

پائولو گفت: «واقعاً زخمی شد. به کمک احتیاج دارد.»
والهالا چند قدم کنار رفت و تکرار کرد: «رزم‌آور! غنیمت توسست! همان زنی است که می‌داند رازی را که دنبالش هستی. راز را از زیر زبانش بیرون بکش، یا تا ابد فراموشش کن.»
پائولو آهسته، شعار شهسواران هیکل را تکرار کرد:

Non nobis, Domine, non nobis. Sed Nomini Tuo da.»

«Gloriam»^۱

باید سریع تصمیم می‌گرفت. یاد زمانی افتاد که به چیزی اعتقاد نداشت و خیلی ساده خیال می‌کرد همه‌ی این‌ها بازی است. حتا همان موقع، همه‌چیز دگرگون شد و حقیقت خود را نمایاند.

در ماجرای مناسکی بود که همه‌ی مناسک را منهدم می‌کند. لحظه‌ای مقدس در زندگی یک مُغ.

دوباره گفت: «*Sed Nomini Tuo da Gloriam*» و در لحظه‌ی بعد از آن، خود را به همان نقش جا زد که والهالا گفته بود. مناسکی که همه‌ی مناسک را منهدم می‌کرد، داشت خودش را نشان می‌داد. هیچ‌چیز دیگر نبود. فقط همان مسیر ناشناخته، آن زن هراسان که به پایش افتاده بود، رازی که باید از زبان او بیرون می‌کشید. به دور قربانی‌اش قدم زد و به آن زمان‌هایی فکر کرد که اخلاقیات چیز دیگری بود – همان زمان که تصاحب زن، قانون نبرد بود. مردها زندگی‌شان را در جنگ به خطر می‌انداختند، به خاطر طلا و زن.

سر دخترک فریاد کشید: «من فاتح شدم! و تو شکست خوردی!»
زانو زد و به موهایش چنگ زد. چشم‌های دخترک خیره به او ماند.
دختر گفت: «ما پیروز خواهیم شد. ما قانون فتح را می‌دانیم.»

۱. نه برای ما، پروردگارا، نه برای ما، بلکه برای جلال نام تو.

پائولو دوباره دختر را با خشونت پرت کرد روی زمین.

«قانون فتح، پیروزی است.»

زن اسیر ادامه داد: «همه‌ی شما خیال می‌کنید پیروز شده‌اید. فقط نبردی را

برده‌ای. ما، اما، جنگ را فتح خواهیم کرد.»

مگر این زن کی بود که جرأت داشت این طوری با او صحبت کند؟ بدن زیبایی داشت — اما این موضوع بماند برای بعد. باید از آن رازی سر درمی‌آورد که این همه مدت دنبالش بود.

سعی کرد صدایش را آرام نگه دارد و گفت: «بیا موز چگونه فرشته‌ام را

بینم. آن گاه آزادت می‌کنم.»

«من آزادم.»

«نه! تو قوانین پیروزی را نمی‌دانی. به همین خاطر بود که شکست دادیم.»

زن کمی گیج شده بود. آن مرد از قوانین حرف می‌زد. گفت: «این قوانین

را برابریم بگو. من هم راز فرشته را به تو می‌گویم.»

اسیر داشت معامله می‌کرد. می‌توانست شکنجه‌اش بدهد و نابودش کند. مگر

نه آنکه او زیر پایش افتاده بود؟ اما باز هم داشت معامله‌ای را پیشنهاد می‌کرد.

فکر کرد، زن عجیبی است. شاید زیر شکنجه اعتراف نمی‌کرد. بهتر بود

معامله کند. او پنج قانون پیروزی را می‌گفت؛ به هر حال زن که زنده از قلعه

بیرون نمی‌رفت.

«قانون اخلاق: باید در طرف حق بجنگی. ما به همین خاطر پیروز شدیم.

قانون اقلیم: جنگ در باران با جنگ در زیر آفتاب متفاوت است؛ نبرد در

زمستان با نبرد در تابستان تفاوت دارد.»

حالا می‌توانست زن را گول بزند. اما نمی‌توانست قوانین دروغین بسازد. زن

احتمالاً متوجه درنگش می‌شد.

ادامه داد: «قانون مکان: جنگ در دره با جنگ در زمین باز فرق دارد.

قانون انتخاب: جنگجو می‌داند چه کسی را برای مشاوره انتخاب کند و می‌داند

چه کسی در نبرد کنارش خواهد بود. سالار سپاه نباید بگذارد جبونان و خائن‌ها

احاطه‌اش کنند.»

لحظه‌ای با خود فکر کرد آیا ادامه بدهد یا نه. اما تا همان جا هم چهار قانون را گفته بود.

بالاخره گفت: «قانون تدبیر: چگونگی ریختن طرح نبرد.»

همه‌اش همین بود. چشمان دختر برق زد.

«حالا راز فرشته‌ها را برایم بگو.»

دختر، او را نگاه کرد و چیزی نگفت. دستورالعمل را یاد گرفته بود، هرچند خیلی دیر. آن جنگجوهای دلاور هرگز در هیچ جنگی شکست نمی‌خوردند. افسانه پیشگویی کرده بود که آن‌ها از پنج قانون پیروزی استفاده خواهند کرد. حالا این پنج قانون را می‌دانست.

هرچند این دانش دیگر به هیچ کارش نمی‌آمد، اما دست کم آرام و آسوده می‌مرد. لایق تنبیهی بود که قرار بود دچارش شود.

جنگجو، دوباره گفت: «از فرشته‌ها برایم بگو.»

«نه! چیزی از فرشته‌ها نمی‌گویم.»

حالت چشمان جنگجو تغییر کرد و دختر خرسند شد. جنگجو هیچ رحمی نداشت. تنها ترس دختر این بود که قانون اخلاق به جنگجو فرمان بدهد که زندگی او را ببخشد. سزاوارش نبود. گناهکار بود — ده‌ها و صدها گناه در همان عمر کوتاهش مرتکب شده بود. پدر و مادرش را ناامید کرده بود، و مردهایی را که به او نزدیک شده بودند، ناامید کرده بود. جنگجوهای را که شانه به شانه‌ی او جنگیده بودند، فریب داده بود. اجازه داده بود اسیرش کنند. ضعیف بود. سزاوار مکافات بود.

صدای زنی را از دور شنیدند که می‌گفت: «نفرت! راز مناسک، نفرت است!»

جنگجو با صدایی به سردی و سختی فولاد تکرار کرد: «ما معامله کردیم.

من به سهم خودم وفا کردم.»

«مرا زنده نمی‌گذاری. اما دست کم به آنچه می‌خواستم رسیدم. گو اینکه

حاصلی برایم ندارد.»

«نفرت!» صدای زن کم کم بر او اثر می کرد. کم کم اجازه داد بدترین احساساتش رو بیاید. نفرت داشت به قلب جنگجو راه می یافت.
«رنج زیادی می بینی. بدترین شکنجه هایی که تا به حال به گوشت خورده.»

«رنج می بینم.»

با خودش گفت: سزاوارم. سزاوار درد و مجازات بود. سزاوار مرگ بود. از همان کودکی، از جنگیدن گریخته بود. باور نمی کرد بتواند. همه چیز را از دیگران قبول می کرد و در خاموشی، از بی عدالتی هایی که قربانی اش بود، رنج می کشید. می خواست همه بفهمند او چه دختر خوبی است. بفهمند چقدر قلب حساسی دارد و به دیگران کمک می کند. دلش می خواست به هر قیمتی دوستش داشته باشند. خدا به او زندگی خوبی داده بود و او نمی توانست استفاده ای از آن ببرد. در عوض، محبت را از دیگران گدایی می کرد، طوری زندگی می کرد که دیگران می خواستند، و همه به این خاطر که نشان بدهد مهربان است و می تواند همه را خرسند کند.

نسبت به خدا بی انصافی کرده بود و زندگی خود را هدر داده بود. حالا احتیاج به جلادی داشت که سریعاً او را به جهنم بفرستد.
جنگجو حس کرد که کمر بند در دستش زنده می شود. لحظه ای، چشمانش به چشمان اسیرش دوخته شد.

منتظر بود اسیر نظرش را تغییر دهد و طلب بخشایش کند. اما اسیر چهره در هم کشیده بود، انگار در انتظار ضربه باشد.

قانون اخلاق. ناگهان، همه چیز کنار رفت، مگر خشمش از اینکه اسیرش فریش داده بود. نفرت فوج فوج به او هجوم آورد و اندک اندک فهمید چقدر مستعد ظلم و خشونت است. همیشه بر خطا بود و اجازه داده بود درست در لحظه ای که باید انصاف و عدل را کنار بگذارد، ضعف بر قلبش غلبه کند. همیشه بخشیده بود؛ نه به خاطر آنکه آدم درستی بود، بلکه چون ترسو بود. می ترسید

تواند تا آخر خط پیش برود.
والهالا، کریس را نگاه کرد و کریس هم او را نگاه کرد. مهتاب نمی گذاشت به
چشمان هم دقیق نگاه کنند. و این خیلی خوب بود، چرا که هر دو می ترسیدند
احساس درونی شان فاش شود.

اسیر، قبل از آنکه ضربه را بخورد، دوباره فریاد زد: «به خاطر خدا!»
جنگجو، ضربه اش را در هوا نگه داشت.
اما دشمن رسیده بود.
والهالا گفت: «بس است. بس است.»
چشمان پائولو درخشید. شانه های والهالا را چنگ زد.
فریاد زد: «این نفرت را احساس می کنم! تظاهر نیست! شیاطینی را آزاد
کرده ام که نمی شناختم!»
والهالا کمر بند را از او گرفت و رفت بیند روتا زخمی شده یا نه.
روتا صورتش را بین پاهایش گذاشته بود و گریه می کرد.
والهالا را بغل کرد و گفت: «همه اش حقیقت داشت. من او را تحریک
کردم و کاری کردم که مجازاتم کند. خواستم من را بکشد و نابودم کند. پدر
و مادرم سرزنشم کردند، برادرها و خواهرهایم سرزنشم کردند. هر کاری که
در زندگی ام انجام داده بودم، غلط بود.»
والهالا گفت: «برو یک بلوز دیگر بپوش.»
روتا ایستاد و لباس پاره اش را قدری مرتب کرد.
گفت: «می خواهم همین طور ادامه بدهم.»
والهالا لحظه ای تردید کرد، اما چیزی نگفت. به طرف دیواره ی دره حرکت
کرد و بعد بالا رفت. وقتی به بالای دیواره و نزد سه والکیری رسید، به طرف
آنها هم علامت داد که بالا بروند.
کریس و روتا و پائولو، ساکت و آرام، از دره بالا رفتند. مهتاب، راه را

نشانشان می داد. با آن همه جای دستی که در میان صخره ها بود، کار سختی نبود. بالای دره، والهالا به پائولو و دختر گفت دوباره روبه روی هم بایستند و هم را بغل کنند.

پائولو پرسید: «آسیب زدَم؟» از خودش ترسیده بود.
روتا سرش را به چپ و راست تکان داد. خجالت می کشید؛ هیچ وقت موفق نمی شد مثل زن هایی بشود که دور و برش بودند. خیلی ضعیف بود.
والهالا، دستمال دوتا از والکیری ها را به هم گره زد. دستمال را از کمر بند مرد و زن رد کرد و به هم متصلشان کرد. کریس از آن نقطه ای که ایستاده بود، می دید که ماه هاله ای دور این دو نفر درست کرده است. صحنه ی زیبایی می شد، اگر در جای دیگری و به دلایل دیگری اتفاق افتاده بود. اگر آن زن و آن مرد آن قدر از هم دور نبودند - یا آن قدر نزدیک.

روتا به والهالا گفت: «شایسته نیستم فرشته ام را ببینم. ضعیفم و قلبم سرشار از شرم و خجالت است.»

پائولو هم طوری که همه بشنوند گفت: «شایسته نیستم فرشته ام را ببینم. قلبم سرشار از نفرت است.»

روتا گفت: «قلب من عشق زن ها را می خواست و از عشق مردها دوری می کرد.»

پائولو ادامه داد: «من سال ها نفرت را پرورش دادم و در مورد مسائلی که مهم نبود، از خودم انتقام گرفتم. دوست هایم همیشه مرا بخشیدند، اما هیچ وقت یاد نگرفتم چطور متقابلاً ببخشمشان.»

والهالا رو بر گرداند تا ماه را ببیند.
«ما اینجایم، ملک مقرب! اراده ی خدا انجام بگیرد. میراث ما، نفرت و ترس است، و حقارت و شرمندگی. اراده ی خدا انجام بگیرد.»

'چرا همین بس نبود که دروازه های بهشت بسته باشد؟ باید کاری می کردی که در قلبمان دوزخ را حمل کنیم؟ اما، اگر اراده ی خدا همین است، باید بدانی

همه‌ی نوع بشر چندین و چند نسل از اراده‌اش فرمان برده است.»

(بعد والها لا دور آن دو نفر شروع کرد به گام زدن و سرود خواندن).

مقدمه، سر آغاز

حمد و ثنا از آن خداوند گار ما، عیسای مسیح، سلام بر او تا ابد الابد.
رزم آوران گناهکار با تو سخن می گویند.
آنان که همواره بهترین سلاح هایشان را به کار برده اند؛ لیکن بر
ضد خویش.

آنان که خویش را لایق برکت نمی دانند. آنان که باور دارند شادی برای
آنها نیست. آنان که بیشتر از دیگران رنج می برند.
با تو سخن می گویند آنان که به دروازه های آزادی رسیده اند و به بهشت
می نگرند و به خود می گویند: «نباید وارد شویم. سزاوارش نیستیم».
آنان که روزی قضاوت دیگران را تجربه کرده اند و نتیجه گرفته اند که اغلب
آنها بر حقند.

با تو سخن می گویند آنانی که قضاوت می کنند و خویشتن را
محکوم می کنند.

(یکی از والکیری ها، کمربند را به والها لاداد و او کمربند را به طرف آسمان
بلند کرد.)

اولین عنصر: هوا

تازیانہ اینجاست. اگر آن گونه ایم، مجازاتمان کن.
مجازاتمان کن، چرا که ما متفاوتیم. چرا که جرأت کرده ایم رؤیا داشته
باشیم و به اموری ایمان داریم که دیگر کسی باور ندارد.
مجازاتمان کن، چرا که آنچه را موجود است به مبارزه طلبیده ایم، و نیز آنچه
دیگران پذیرفته اند، آنچه دیگران می خواهند بی تغییر بماند.
مجازاتمان کن، چرا که از ایمان می گوئیم، و باز نو می دیم. از عشق می گوئیم،
لیکن نه محبت و نه آسایشی را می پذیریم که خود را سزاوارش می دانیم.

پس مسیحا! حتا اگر این تازیانه را بالا بیاورم، آن قدر بالا که ستارگان را لمس کنم، دست تو را نمی توانم لمس کنم.
چرا که دست تو، بر سر ماست. و ما را می نوازد و به ما می گوید: «دیگر رنج نبرید، چرا که من رنج کافی برده ام.»
به ما می گویی: «مانند تو من هم رؤیا دیده ام و به دنیای نوایمان داشته ام. از عشق گفته ام و در همان حال از خدا خواستم تا جام رنج را از من دور کند. آنچه را بود به مبارزه طلبیدم؛ آنچه دیگران جرأت نداشتند به مبارزه بطلبند. گمان بردم اولین معجزه ام خطا بوده: تبدیل آب به شراب تا ضیافتی رازنده تر و شادمانه تر کنم. نگاه بی رحم دیگران را دریافتم و فریاد کشیدم: پدر، پدر، چرا مرا به خود وا گذاشتی؟
تازیانه را قبلاً بر من استفاده کرده اند. تو دیگر رنج نبر.»

(والهالا، تازیانه را بر زمین کویید و ماسه ها را در باد پراکنده کرد.)

دومین عنصر: خاک

ما بخشی از این جهانیم، پروردگار! و این دنیا از ترس های ما مملو شده است.
گناهانمان را بر ماسه می نویسیم تا باد صحرا پراکندشان.
دستمان را محکم و استوار نگه دار و مگذار دست از نبرد برداریم، حتا اگر خود را سزاوار نبرد ندانیم.
حیاطمان را در دستان خود بگیر، رؤیاهایمان را پُر بار کن. اگر ما از خاک ساخته شدیم. خاک نیز از ما ساخته شده. همه چیز یکی است.
به ما یاد بده و از ما استفاده کن. همیشه از آن تویم.
همه ی فرمان ها یکی شده است: همسایه ات را چون خودت دوست بدار.
اگر عشق بورزیم، دنیا عوض می شود. نور عشق، ظلمت گناه را پراکنده خواهد کرد.

ما را در عشق استوار بدار. بگذار تا عشق خداوند را برای خود بپذیریم.
عشق ما را به خودمان، به ما نشان بده.
از ما بخواه تا در طلب عشق به دیگران باشیم. حتا در حضور ترس از طرد
شدن، ترس از نگاه‌های سرد، ترس از سختی قلب دیگران... اجازه نده تا هرگز
دست از طلب عشق برداریم.

(یکی از والکیری‌ها، مشعلی به والها داد. والها روشنش کرد و مشعل
در خشان را رو به آسمان گرفت.)

سومین عنصر: آتش

پروردگارا، تو گفتی: آمدم تا بر زمین آتش بیفکنم و نظاره خواهم کرد
تا برافروزد.

باشد که آتش عشق در قلب ما برافروزد.
باشد که آتش تبدلِ هیأت در حرکات ما و پیش روی ما بدرخشد.
باشد که آتشِ تطهیر، گناهانمان را بسوزاند.
باشد که آتشِ عدالت گام‌های ما را هدایت کند.
باشد که آتشِ حکمت، ما را روشن سازد.
باشد که آتشی که بر زمین گسترده شده، هرگز باز نایستد و خاموش نشود.
آتش بازگشته است و ما در خود حملش می‌کنیم.
نسل‌های پیشین، گناهانشان را به نسل‌های بعد وامی‌گذاشتند. این گونه بود؟
پس شرم بر پدران ما.

اما اینک، ما مشعلِ آتشِ تو را به نسل بعد واخواهیم گذاشت.
ما رزم‌آورانِ نوریم، این نور که با غرور و افتخار در خود حمل می‌کنیم.
آتشی که نخستین بار که برافروخت، خطاها و گناهان ما را نشانمان داد.
حیرت کردیم و ترسیدیم و خود را ناتوان پنداشتیم.

لیکن آتش عشق بود. و آن گاه که پذیرفتیمش، هر آنچه بدی را در
ما سوزاند.

به ما نشان داد که مانه بهتر و نه بدتر از کسانی هستیم که به ما
اخم می کنند.

و به همین دلیل، بخشش را می پذیریم. دیگر گناهی نخواهد بود و می توانیم
به بهشت برگردیم. و راهنمای ما آتشی است که زمین را می سوزاند.

(والهالا، مشعل را داخل شکافی در میان صخره ها کرد. بعد قمقمه اش را باز
کرد و چند قطره آب به سر پائولو و روتا پاشید.)

عنصر چهارم: آب.

تو گفتی: «هر آنکه از این آب بنوشد، تشنه نخواهد شد.»
پس ما این آب را می نوشیم. گناهانمان را می شوئیم، به خاطر عشق به تبدیل،
که زمین را خواهد لرزاند.

به سخنان فرشتگان گوش می سپریم، و پیام آوران گفتارشان خواهیم شد.
با بهترین سلاح ها و تیزترین اسب ها نبرد خواهیم کرد.
دروازه ها باز است. شایسته ی ورودیم.

«خداوند گار ما، عیسای مسیح، که به رسولانت گفتی: «سلامت من با شما باد، سلامتم را به شما اعطا می‌کنم. به گناهانمان نگاه نکن، بلکه به ایمانی که محفل تو را زنده می‌دارد.»

کریس این قسمت را بلند بود. شبیه دعاهایی بود که در مراسم کاتولیک‌ها می‌خواندند.

والهالا حرف‌هایش را به انتها رساند: «ای بره‌ی خداوند! که گناهان عالم را می‌زدایی، بر ما رحمت آور.» و دستمال‌هایی را که پائولو و روتا را به هم متصل می‌کرد باز کرد.

«شما آزادید.»

بعد والهالا به پائولو نزدیک شد.

کریس با خودش گفت، نیش! حالا نوبت نیش مار است. بهایش پائولوست. آن زن عاشق شده، اگر والکیری به پائولو بگوید بهایش چیست، پائولو با میل و رغبت می‌پردازد. و من هیچ چیزی نباید بگویم... چون که من زنی معمولی‌ام و چیزی از قوانین دنیای فرشته‌ها نمی‌دانم. هیچ کدام از این‌ها نمی‌دانند من در این بیابان چندین بار مرده‌ام و چند بار دوباره به دنیا آمده‌ام. نمی‌دانند من با فرشته‌ام صحبت کرده‌ام و روحم رشد کرده. به من عادت کرده‌اند و فکر می‌کنند می‌دانند چطور فکر می‌کنم.

من عاشق پائولو هستم. اما آن زنک فقط شیفته شده.

«حالا، نوبت من و توس، والکیری! مناسبی که همه‌ی مناسبک را

منهدم می‌کند!»

فریاد کریس در بیابان شوم غرق مهتاب، طنین انداخت.

والهالا انتظار فریاد او را داشت. قبلاً بر احساس گناهش غلبه کرده بود.

می‌دانست چیزی که او می‌خواهد، جرم نیست. فقط هوس بود. او سزاوار پر و بال دادن به هوس‌هایش بود. فرشته‌اش به او یاد داده بود این چیزها هیچ کس را از خدا دور نمی‌کند، همین‌طور از وظیفه‌ی مقدسی که هر کس باید در

زندگی اش انجام بدهد.

یاد اولین بار افتاد که کریس را در ناهارخانه دیده بود. یک لحظه بدنش لرزیده بود و شهود عجیبی، شهودی که از آن سردر نمی آورد، به او دست داده بود. با خودش گفت، این اتفاق باید برای او هم افتاده باشد.

پائولو؟ مأموریتش با پائولو تمام شده بود. و هر چند پائولو نمی دانست، بهای سنگینی گرفته بود. در بیابان که سفر می کردند، والها لا مراسم زیادی یاد گرفته بود که جی فقط با شاگردانش کار می کرد. پائولو همه چیز را به او گفته بود. البته به عنوان مرد هم از او خوشش می آمد. نه به خاطر چیزی که بود، بلکه به خاطر چیزی که می شناخت. یک هوس! و فرشته ی او هوس را می بخشید. دوباره به کریس نگاه کرد و با خود گفت، راند دهم همین است، من هم باید تغییر کنم. این زن، ابزار فرشته هاست.

والکیری که چشم از کریس بر نمی داشت، گفت: «مناسکی که مناسک را منهدم می کند. باشد که خداوند بگوید شخصیت های ما باید چه باشد!» مبارزه را قبول کرده بود. لحظه ی رشد او رسیده بود.

دو زن بنا کردند به راه رفتن در یک دایره ی خیالی؛ درست مثل کابوهای غرب وحشی قبل از دوئل. هیچ صدایی نمی آمد؛ انگار زمان متوقف شده بود.

والکیری های دیگر فهمیدند چه اتفاقی می افتد، چرا که آن ها هم زن بودند و به جنگیدن برای عشق خو گرفته بودند. و آن ها هم در صحنه های نهایی همین کار را می کردند و از تمام امکانات و شگردها استفاده می بردند. آن ها برای عشق همچو کاری می کردند و عشق برای آن ها بهانه و دلیل زندگی و رؤیایشان بود.

فیلمنامه عوض می شد. شخصیت نمایی کریس کم کم خودش را نشان می داد. نیم تنه ی چرمی را پوشید و دستمال را دور سرش بست. میان سینه هایش، نشان ملک مقرب، میکائیل برق می زد. به صورت شخصیتی قوی لباس پوشیده بود،

شخصیت زنی که تحسین می کرد و می خواست مثل او باشد: والهالا شده بود. کریس با سرش علامتی داد و هر دو ایستادند. والهالا شخصیت نمایشی طرف مقابل را شناخت. انگار جلوی آینه ای خیالی ایستاده بود. انگار داشت خودش را نگاه می کرد. هنرهای جنگ را قلباً می دانست، اما درس های عشق را فراموش کرده بود. پنج قانون پیروزی را بلد بود و با همه ی مردهایی که دلش می خواست، خوابیده بود، اما هنر عشق یادش رفته بود. به بازتاب خودش در آن دیگری نگاه کرد. قدرت کافی برای شکست او را داشت. اما شخصیت خود او هم داشت خودش را نشان می داد و شکل می گرفت و این شخصیت، هر چند قدرت کافی داشت، اما به این نوع جنگ عادت نداشت.

شخصیت نمایشی اش بروز کرد. به زنی عاشق مبدل شده بود که با مرد زندگی اش پیش می رود و در وقت لزوم شمشیرش را حمل می کند و او را در مقابل همه ی خطرات حفاظت می کند. زنی قوی بود، هر چند ضعیف به نظر می آمد. کسی بود که مسیر عشق را رفته بود، همچون تنها جاده ی ممکن به سوی حکمت. جاده ای که اسرار خود را از طریق تسلیم و بخشیدن هویدا می کرد. والهالا، در جلد کریس رفته بود.

و کریس خود را در دیگری منعکس می دید. کریس آرام آرام به طرف پرتگاه راه افتاد. والهالا هم همان کار را کرد و هر دو به مغاک دره نزدیک شدند. سقوط از آنجا می توانست کشنده باشد، یادست کم آسیبی جدی به آن ها برساند. اما آن ها زن بودند و زن ها مرز نمی شناسند. کریس درست در لبه ایستاد و به والهالا هم فرصت داد تا همین کار را بکند.

کف دره، ده متر پایین تر بود و ماه هزاران کیلومتر بالاتر. میان ماه و کف دره، دو زن با هم رویارو شده بودند.

کریس گفت: «مرد من است. به خاطر هوس، چشم طمع ندوز. تو

دوستش نداری.»

والهالا جواب نداد.

کریس ادامه داد: «من یک قدم دیگر برمی دارم. زنده می مانم. زن شجاعی هستم.»

والهالا جواب داد: «من هم همین کار را می کنم.»

«نمی کنی. حالا دیگر عشق را می شناسی. دنیای بزرگی است و باید بقیه ی عمرت را صرف کنی تا این دنیا را بشناسی.»

«اگر بخواهی یک قدم می روم عقب. تو حالا قدرتت را می دانی. افق تو تا کوه ها و دره ها و صحراها گسترده شده، روح تو بزرگ شده و باز هم رشد می کند. تو شجاعتت را پیدا کرده ای و همین بس است.»
«بس است، به شرط آنکه آنچه یادت دادم، برای دادن بهایی که می خواهی پردازی بس باشد.»

سکوتی طولانی. بعد ناگهان والکیری آمد به طرف کریس.
و او را بوسید.

گفت: «قیمتش را می پذیرم. به خاطر چیزی که یادم دادی، ممنون.»
کریس، ساعت را از مچش باز کرد. در آن موقع، تنها چیزی بود که برای هدیه دادن داشت.

«من هم به خاطر چیزی که یادم دادی ممنونم. حالا قدرتم را می شناسم. امکان نداشت قدرت را بشناسم، باید این همه راه می آمدم و قالب زنی عجیب و زیبا و قدرتمند را تجربه می کردم.»
با مهر و محبتی زیاد، ساعت را دور مچ والهالا بست.

خورشید بر دره‌ی مرگ می تابید. والکیری‌ها دستمال‌هایشان را دور صورتشان بسته و فقط چشم‌هایشان را بیرون گذاشته بودند. موتورها روشن بودند و می‌غریه‌اند.

والهالا به سمت پائولو و کریس نزدیک شد، داشت حیوان درونش را به افسار می‌کشید: «نمی‌توانید با ما بیایید. باید با فرشته‌تان صحبت کنید.»

پائولو گفت: «یک چیز دیگر مانده. شرط.»

«شرط‌ها و قراردادها را با فرشته‌ها می‌بندند. یا با شیاطین.»

جواب داد: «من هنوز نمی‌دانم چطور فرشته‌ام را ببینم.»

«عهدت را شکسته‌ای. بخشش را پذیرفته‌ای. فرشته‌ات برای بستن

شرط می‌آید.»

موتورسیکلت زن‌های دیگر به صدا درآمد. والهالا، دستمال را دور صورتش

بست، سوار مرکبش شد و رو کرد به طرف کریس.

کریس گفت: «همیشه بخشی از تو می‌مانم. و تو هم همیشه بخشی

از منی.»

والهالا یکی از دستکش‌هایش را درآورد و به طرف کریس پرتاب کرد.

بعد موتور را روشن کرد و موتورها دور شدند و ابر عظیمی از گرد و غبار را

پشت خودشان جا گذاشتند.

یک زن و مرد داشتند صحرا را می‌پیمودند. بعضی از روزها، در شهرهایی که چند هزار نفر جمعیت داشت می‌ماندند و بعضی روزهای دیگر در شهرهای کوچک، که فقط یک هتل داشت و یک رستوران و یک پمپ بنزین. سرشان به کار خودشان بود؛ و هر روز بعد از ظهر می‌رفتند بیرون و میان صخره‌ها و شن‌ها قدم می‌زدند و احساس می‌کردند انگار به جایی برگشته‌اند که اولین ستاره‌ی عالم قرار بود متولد شود. و آنجا با فرشته‌هایشان حرف می‌زدند.

صداها را می‌شنیدند و به همدیگر پند و اندرز می‌دادند و چیزهایی خاطرشان می‌آمد که به نظر می‌رسید زمانی در گذشته تماماً فراموش شده بود. زن، مجراسازی‌اش را با مراقبت و حکمت فرشته‌اش تمام کرده بود و حالا به غروب خورشید در صحرا خیره شده بود.

مرد، منتظر سر جایش نشسته بود. می‌خواست فرشته‌اش بیاید پایین و در جلال پرفروغش ظاهر شود. همه‌چیز را درست انجام داده بود و حالا فقط باید منتظر می‌ماند.

یک، دو، سه ساعت منتظر ماند. فقط وقتی از جابرجاست که شب، تماماً فرارسیده بود. همسرش را برداشت و با هم برگشتند به شهر. شام خوردند و به هتل برگشتند. زن تظاهر کرد خوابش برده و مرد هنوز به فضای خالی خیره مانده بود.

زن، نیمه‌های شب از تخت‌خواب آمد بیرون و رفت کنار مرد و گفت او هم بیاید بخوابد. زن گفت به خاطر خواب بدی که دیده، از تنها خوابیدن می‌ترسد. بعد مرد، آرام، پیش او دراز کشیده بود.

عادت داشت در این مواقع بگوید: «خیلی وقت است که با فرشته‌ات حرف می‌زنی. وقتی داری مجراسازی می‌کنی، می‌بینم چطور حرف می‌زنی. چیزهایی می‌گویی که هیچ‌وقت در زندگی عادی‌ات نمی‌گویی. حرف‌های خردمندانه. فرشته‌ات اینجاست.»

مرد، سر زن را نوازش کرد، و همان‌طور ساکت ماند. زن مانده بود این غم و غصه واقعاً فقط به خاطر فرشته است، یا به خاطر زنی که رفته، و دیگر هرگز بر نخواهد گشت.

این سؤال همان‌جا، درون او، محبوس ماند، و به سکوتِ قلبش بازگشت.

پائولو داشت به زنی فکر می‌کرد که حالا رفته بود، اما این نبود که ناآرام و ناراحتش می‌کرد. زمان داشت می‌گذشت و خیلی زود مجبور بود به کشورش برگردد. دوباره، خیلی زود، مردی را ملاقات می‌کرد که یادش داده بود فرشته‌ها وجود دارند.

پائولو خیال کرد: آن مرد به من می‌گوید که به اندازه‌ی کافی سعی کرده‌ام. که عهدی را که باید می‌شکسته، شکسته‌ام، که بخششی را که باید مدت‌ها پیش می‌پذیرفتم، پذیرفته‌ام. بله! آن مرد به من باز هم یاد می‌دهد تا در مسیر عشق و حکمت ادامه بدهم تا به فرشته‌ام نزدیک و نزدیک‌تر شوم. هر روز با فرشته‌ام حرف می‌زنم و به خاطر محافظتش از من تشکر می‌کنم و کمک می‌خواهم. و آن مرد به من می‌گوید همین هم بس است.

بله. چرا که جی از همان ابتدا به او یاد داده بود همیشه مرزهایی هست. لازم است آدم تا حد امکان دور برود. اما زمان‌هایی هم وجود دارد که باید راز را پذیرفت و فهمید هر شخصی عطیه‌ی خودش را دارد. بعضی‌ها می‌توانند درمان کنند، بقیه کلمات حکمت را می‌دانستند، بعضی‌ها با ارواح حرف می‌زدند. از

طریق مجموع همین عطیه‌های جداگانه است که خدا می‌تواند جلال و شکوهش را نشان بدهد و انسان، ابزارش باشد. دروازه‌های بهشت بر روی آن‌هایی باز می‌شود که تصمیم گرفته‌اند وارد شوند. جهان در دست اشخاصی است که جرأت رؤیا را دارند و رؤیاهایشان را تحقق می‌بخشند. هر کس به اندازه‌ی استعدادش. هر کس به اندازه‌ی عطیه‌اش.

اما هیچ کدام از این‌ها نبود که پائولو را غمگین می‌کرد. می‌دانست توک فرشته‌اش را دیده است. والها فرشته‌اش را دیده است. که خیلی‌های دیگر قصه‌ها و کتاب‌ها و گزارش‌ها نوشته‌اند و از ملاقاتشان با فرشته‌هایشان گفته‌اند. و او نتوانسته بود فرشته‌ی خود را ببیند.

تا شش روز دیگر مجبور بودند صحرا را ترک کنند. در شهری کوچک به اسم آجو توقف کردند که اکثر ساکنانش مسن بودند. جایی بود که لحظات شکوهش را به یاد داشت — زمانی که معدن آنجا برایشان شغل و ثروت و امید را به ارمغان آورده بود. اما، به دلیلی که هیچ کس نمی دانست، شرکت، خانه هایش را به کارمندانش فروخته بود و معدن را تعطیل کرده بود.

پائولو و کریس در رستورانی نشستند و قهوه خوردند و منتظر ماندند تا خنکای بعد از ظهر برسد. پیرزنی پرسید که اشکالی ندارد کنار آن ها بنشیند یا نه.

گفت: «تمام بچه هایمان رفته اند، هیچ کس به جز همان قدیمی ها باقی نمانده. یک روزی، تمام شهر هم ناپدید می شود و تمام کارهای ما، هر چیزی که ساختیم، دیگر هیچ معنایی ندارد.»

مدت زیادی بود که هیچ کس حتا گذارش به آن طرف ها نیفتاده بود. پیرزن خوشحال بود که با آدم های جدیدی حرف می زند.

ادامه داد: «مردم می آیند اینجا و می سازند و امیدوارند کاری که می کنند مهم باشد. اما شب که می شود، می فهمند از زمین، بیشتر از آنی طلب می کنند که می تواند عرضه کند. به خاطر همین، همه چیز را می گذارند کنار و راه می افتند؛ بدون اینکه حواسشان باشد، رؤیاهای دیگران را هم با خود می برند. منظورم دیگرانی است که ضعیف ترند و باید پشت سر بمانند. مثل شهرهای متروکه و جن زده ی صحرا.»

پائولو با خود گفت، شاید همین اتفاق دارد به سرم می آید. من خودم را کشاندهام اینجا، من خودم را ترک کرده‌ام.

یادش آمد زمانی تربیت کننده‌ی حیوانات به او گفته بود که چطور فیل‌هایش را تحت کنترل نگه دارد. این حیوان‌ها را، موقع بچگی، با زنجیر به تنه‌ی درختی می‌بندند. می‌خواهد فرار کند، اما نمی‌تواند. تمام بچگی‌اش به این می‌گذرد که سعی می‌کند فرار کند، اما تنه‌ی کوچک درخت از او قوی‌تر است.

به همین خاطر به این موضوع عادت می‌کند. وقتی غول آسا و قوی می‌شود، تنها کاری که تربیت کننده لازم است انجام بدهد، این است که زنجیر را دور پای فیل ببندد و به جایی وصل کند - حتا به یک شاخه. و فیل حتا سعی نمی‌کند فرار کند. فیل‌ها، زندانی گذشته‌شانند.

انگار ساعات طولانی روز نمی‌خواست به پایان برسد. آسمان گُر گرفته بود، زمین داشت از گرما می‌پخت و مجبور بودند منتظر، منتظر، منتظر بمانند - تارنگ صحرا دوباره به صورتی ملایم درآید. آن موقع، تازه می‌توانست شهر را ترک کند، مجرا سازی را انجام بدهد و یک بار دیگر منتظر ظهور فرشته‌اش باشد.

پیرزن ادامه داد: «یک نفر زمانی گفت زمین به قدر احتیاج ما تولید می‌کند، نه به قدر طمع ما.»

پائولو از او پرسید: «به فرشته‌ها اعتقاد داری؟»

زن از این سؤال متعجب شد، اما پائولو فقط دلش می‌خواست از همین حرف بزند.

«پیر که می‌شوی و مرگ نزدیک می‌شود، به هر چیز ممکن اعتقاد پیدا می‌کنی. اما من نمی‌دانم به فرشته‌ها اعتقاد دارم یا نه.»
«وجود دارند.»

«تا به حال دیده‌ای شان؟» آمیزه‌ای از امید و ناباوری در چشم‌های پیرزن بود.

«من با فرشته‌ی نگهبانم حرف می‌زنم.»

«فرشته‌ات بال دارد؟»

همه این سؤال را می‌پرسیدند. اما او یادش رفته بود از والهاالا پرسد.

«نمی‌دانم. هنوز فرشته‌ام را ندیده‌ام.»

پیرزن داشت به این فکر می‌کرد که بهتر است بلند شود و برود. تنهایی بیابان، بعضی آدم‌ها را عجیب و غریب می‌کرد. اما شاید این مرد او را به مسخره گرفته بود و فقط داشت وقت می‌گذراند.

می‌خواست پرسد از کجا آمده‌اند و در جایی مثل آجو چه کار می‌کنند. نتوانسته بود لهجه‌ی عجیبشان را تشخیص بدهد.

با خودش گفت، شاید از مکزیک آمده‌اند. اما ظاهرشان به مکزیکی‌ها نمی‌خورد. فرصتش که پیش می‌آمد، حتماً می‌پرسید.

گفت: «نمی‌دانم دارید من را سر کار می‌گذارید یا نه؛ اما من که گفتم مرگم دارد نزدیک می‌شود. خیال کنم نهایت پنج یا ده سال دیگر زنده بمانم. شاید حتا بیست سال. اما در سن من، آدم دیگر می‌داند که می‌میرد.»

کریس گفت: «من هم می‌دانم که می‌میرم.»

«نه! نه به اندازه‌ی یک آدم پیر. برای تو، مرگ تصویری دور دست است که روزی بالاخره اتفاق می‌افتد. برای همین است که خیلی از پیرها، فرصتی را که برایشان باقی مانده، با تماشای فقط یک سمت می‌گذرانند: گذشته. به این خاطر نیست که خیلی از خاطره‌ها خوششان می‌آید؛ به این خاطر است که با نگاه کردن به آن جهت، چیزی نمی‌بینند که بترسند.

'کمتر آدم پیری به آینده نگاه می‌کند. من یکی از آن‌هایم. به آینده که نگاه می‌کنم، می‌بینم برای ما نگهش داشته‌اند: مرگ.»

پائولو چیزی نمی‌گفت. نمی‌شود در مورد آگاهی از مرگ چیز جدیدی گفت به آدم‌هایی که جادوگری می‌کنند. اما خبر داشت به محض آنکه پیرزن بداند او مغ است، میز را ترک می‌کند.

«به همین دلیل دلم می‌خواهد باور کنم شما دو تا خیلی جدی هستید و فرشته‌ها واقعاً وجود دارند.»

پائولو گفت: «مرگ هم فرشته است. من در این زندگی، دوبار دیدمش، اما خیلی مختصر. فرصت کافی نبود چهره‌اش را ببینم. اما آدم‌هایی را می‌شناسم که دیده‌اند و کسانی را می‌شناسم که مرگ آزارشان داده و بعداً همه‌شان یک چیز گفته‌اند. همه‌شان می‌گویند چهره‌ای دلنشین دارد و برخوردی نرم و لطیف.»

پیرزن، خیره به پائولو ماند، دلش می‌خواست حرف‌های پائولو را باور کند.

«مرگ هم بال دارد؟»

پائولو جواب داد: «این فرشته از نور ساخته شده. وقتش که برسد، مرگ شکلی را به خودش می‌گیرد که برای آدم راحت‌ترین راه ارتباط است.»

پیرزن قدری فکر کرد. بعد ایستاد. «دیگر نمی‌ترسم. دعا کرده‌ام و خواسته‌ام فرشته‌ی مرگ وقتی می‌آید پیشم، بال داشته باشد. قلبم به من می‌گوید آرزویم برآورده می‌شود.»

بعد هر دوی آن‌ها را بوسید. دیگر مهم نبود بگویند از کجا آمده‌اند.

«فرشته‌ی من شماها را فرستاده. خیلی ممنونم.»

پائولو یاد توک افتاد. او هم ابزار دست فرشته‌ای بوده. پائولو که به توک فکر می‌کرد، فهمید او و کریس هم به عنوان ابزار دست خدا خدمت کرده‌اند.

موقع غروب به کوهی رفتند که آن قدرها از آجو دور نبود. رو به شرق نشستند و منتظر ماندند تا اولین ستاره ظاهر شود. این اتفاق که می افتاد، عمل معجرا سازی خود را آغاز می کردند.

اسم این روند را گذاشته بودند «انتظار فرشته». بعد از اینکه مناسکی که همه ی مناسک را منهدم می کند، آیین های دیگر را کنار رانده بود، این اولین آیینی بود که ساخته بودند.

کریس همان طور که در انتظار بودند، گفت: «هیچ وقت نپرسیدم. چرا می خواهی فرشته ات را ببینی؟»

«خب، قبلاً چند بار به من توضیح داده بودی که اصلاً برایت مهم نیست.» صدایش رگه ای از تمسخر داشت. کریس وانمود کرد متوجه نشد.

«باشد. حالا برایم مهم است. بگو چرا.»

«قبلاً توضیحش داده ام. روز ملاقاتمان با والها.»

کریس اصرار کرد. «تو احتیاج به معجزه نداری. و فقط بوالهوس شده ای.»

«در دنیای روحانی هوس وجود ندارد. چه پذیری و چه نپذیری.»

«خب؟ خودت این جهان را قبول نداری؟ تمام چیزهایی که گفتمی

دروغ بود؟»

پائولو پیش خودش گفت، احتمالاً ماجرای معدن یادش آمده. سؤال سختی

بود، اما مجبور بود سعی اش را بکند.

شروع کرد: «من قبلاً معجزه‌هایی دیده‌ام. حتا من و تو با هم چندتا دیده‌ایم. دیده‌ایم که جی وسط ابرها، جرقه درست می‌کند، تاریکی را با نور پر می‌کند، اشیا را جابه‌جا می‌کند.

'دیده‌ای که خود من گاهی ذهن آدم‌ها را می‌خوانم، کاری می‌کنم که باد بوزد، و آیین‌هایی را انجام می‌دهم که نیاز به قدرت دارد. بارها در زندگی ام اعمال جادویی را شاهد بوده‌ام... چه خیر و چه شر. هیچ تردیدی ندارم که وجود دارد.»
مکشی طولانی کرد.

«اما به معجزه‌ها هم عادت می‌کنیم. و همیشه دلمان می‌خواهد معجزه‌های جدیدی ببینیم. ایمان فتح دشواری است و حفظ آن، مبارزه‌ی هرروزه می‌طلبد.»

وقت آن بود که ستاره‌ها کم‌کم پیدا شود و او هم باید توضیحاتش را تمام می‌کرد. اما کریس وسط حرف او پرید.

گفت: «ازدواج ما هم همین‌طور شده. و من خسته‌ام.»

«نمی‌فهمم. من دارم از دنیای روحانی حرف می‌زنم.»

کریس گفت: «تنها دلیلی که می‌توانم از حرف‌هایت سردرپیورم، این است که از عشقت خبر دارم. مدت زیادی با هم بوده‌ایم. اما بعد از دو سال اول که پر از لذت و شور و شوق بود، هر روز برای من مبدل شد به یک مبارزه. زنده نگه داشتن شعله‌های عشقمان خیلی مشکل شده.»

حالا دیگر از پیش کشیدن این موضوع پشیمان شده بود - اما حالا دیگر تا آخر خط می‌رفت.

«زمانی به من گفתי دنیا را تقسیم کردند بین کشاورزها که زمین و درو را دوست دارند و شکارچی‌ها که جنگل‌های تاریک و جستجو و ماجرا را دوست دارند. گفתי که من مثل جی، کشاورزم. که من در مسیر حکمت قدم می‌زنم و از طریق تفکر به حکمت می‌رسم. و گفתי من با یک شکارچی ازدواج کرده‌ام.»

افکار کریس راه به بیرون پیدا کرده بود و هیچ نمی توانست جلوییشان را بگیرد. می ترسید قبل از اینکه حرف هایش تمام شود، ستاره اش پیدا شود.

«همین طور هم بود، زندگی با تو خیلی سخت بوده! تو مثل والهاایی، مثل والکیری ها، هیچ وقت آرام نمی گیرند. فقط در شرایط احساسات شدید و خطر کار می کنند. در تاریکی شب، دنبال گرفتن اسیر. اولش خیال نمی کردم بتوانم این طور زندگی کنم. من که دنبال یک زندگی مثل بقیه ی آدم ها بودم، با یک مُغ از دواج کردم! مُغی که دنیایش قوانینی دارد که حتا من هم سردر نمی آورم - آدمی که خیال می کند فقط وقتی با مشکلات دست و پنجه نرم می کند زنده است.»

خیره شده به چشم های پائولو.

«مگر چی قدر تمندتر از تو نیست؟»

پائولو جواب داد: «خیلی خردمندتر. خیلی باتجربه تر. او پیرو مسیر کشاورزهاست و فقط در همان مسیر، قدرتش را به دست می آورد. من فقط موقعی که روش شکارچی ها را دنبال می کنم، به قدرت می رسم.»

«پس چرا قبول کرد شاگردش بشوی؟»

پائولو خندید: «به همان دلیل که تو قبول کردی من شوهرت بشوم. چون با هم فرق داریم.»

«والهالا، تو و همه ی رفقایات به توطئه فکر می کنید. چیز دیگری مهم نیست. همه تان فکر و ذکر تان تغییرات است و دنیای جدیدی که قرار است برپا شود. من هم به آن دنیا اعتقاد دارم؛ اما، خدایا! چرا باید این شکلی باشد؟»

«چه شکلی؟»

کریس لحظه ای فکر کرد. دقیقاً نمی دانست می خواهد به چه نتیجه ای برسد.

«همه اش توطئه.»

«تو اسمش را گذاشته ای توطئه.»

«اما می دانم همین کلمه درست است. تو هم تأییدش کردی.»

«من گفتم دروازه‌های بهشت تا مدتی باز است؛ برای هر کسی که بخواهد وارد شود. اما در ضمن گفتم که هر آدمی مسیر خودش را باید برود. و فقط فرشته‌ی آدم است که می‌تواند مسیر درست را بگوید.»

کریس با خودش گفت، چرا دارم این طوری می‌کنم؟ نمی‌دانم چه بر سرم آمده. یاد نقاشی‌هایی افتاد که موقع بچگی دیده بود، فرشته‌ها دست بچه‌ها را می‌گرفتند و تالب پر تگاهی می‌بردند. متعجب بود از چیزهایی که داشت الان می‌گفت. چندین بار با پائولو جنگیده بود، اما هیچ وقت مثل حالا راجع به جادو حرف نزده بود.

با این همه، روحش در این چهل روز در بیابان رشد کرده بود، ذهن دومش را درک کرده بود، با زنی قدرتمند درگیر شده بود. چندین بار مرده بود و هربار دوباره به دنیا آمده بود، قوی تر شده بود.

«در حقیقت، شکار، لذت زیادی به من می‌دهد.»

بله! همین بود که کریس را دیوانه می‌کرد. چون از زمان مبارزه‌اش با والهالا، احساس می‌کرد تمام زندگی گذشته‌اش را تلف کرده است.

با خود گفت، نه! نمی‌پذیرم. جی را می‌شناسم. او هم فردی کشاورز و روشنیده است. من زودتر از پائولو با فرشته‌ام حرف زدم. من به خوبی والهالا می‌دانم چطور با فرشته‌ام حرف بزنم. با اینکه زبانش هنوز کمی برایم عجیب است.

اما دلواپس بود. شاید در انتخاب شیوه‌ی زندگی‌اش اشتباه کرده بود. با خودش گفت، باید باز هم حرف بزنم. باید خودم را قانع کنم. گزینه‌ی اشتباه را انتخاب نکرده‌ام.

گفت: «تو معجزه‌ی دیگری احتیاج داری. و باز هم معجزه‌ی دیگری احتیاج داری. هیچ وقت قانع نمی‌شوی و هیچ وقت نمی‌فهمی که ملکوت آسمان را نمی‌شود به زور فتح کرد.»

خداوند! فرشته‌اش را بر او ظاهر کن. خیلی برایش مهم است! کاری کن من در اشتباه باشم، خدایا!

پائولو گفت: «فرصت حرف زدن به من نمی‌دهی.»

اما در همان لحظه، اولین ستاره در افق پدیدار شد.
زمان معجاسازی رسیده بود.

نشستند و بعد از کمی مراقبه و آرامش، روی ذهن دوم تمرکز کردند. کریس نمی‌توانست به آخرین جمله‌ی پائولو فکر نکند. واقعاً به پائولو اجازه‌ی حرف زدن نداده بود.

حالا دیگر خیلی دیر بود. باید به ذهن دومش اجازه می‌داد مسائل خسته‌کننده‌اش را برایش روایت کند، یک چیز را مدام تکرار کند، دغدغه‌های همیشگی‌اش را نشانش بدهد. آن شب، ذهن دوم او، می‌خواست به قلبش زخم بزند. می‌گفت راه غلطی را انتخاب کرده و تنها در صورتی سرنوشت حقیقی نصیبش می‌شود که با شخصیت والهاالا زندگی کند.

می‌گفت دیگر برای تغییر خیلی دیر است، که زندگی او خراب شده، که او بقیه‌ی زندگی‌اش را دنباله‌رو شوهرش می‌ماند، بدون آنکه لذت جنگل‌های تاریک و اسیر گرفتن را تجربه کند.

می‌گفت شوهرش را درست انتخاب نکرده و بهتر بود با مردی از نوع کشاورزها ازدواج می‌کرد. به او می‌گفت پائولو با زن‌های دیگر هم هست و آن زن‌های دیگر از نوع شکارچی هستند و او شب‌های مهتابی، موقع مراسم جادویی و سری، ملاقاتشان می‌کند. به او می‌گفت که باید پائولو را ترک کند تا پائولو بتواند با زنی که هم‌سنخ خودش باشد، خوشحال زندگی کند.

چندین بار با ذهن دومش مجادله کرد - گفت مهم نیست که می‌داند زنان دیگری هم در کارند، و قصد ندارد هرگز شوهرش را ترک کند. چرا که عشق دلیل و منطق ندارد. اما ذهن دوم دوباره سراغش می‌آمد. به همین خاطر تصمیم گرفت از مجادله دست بکشد. تنها آرام گوش می‌سپرد تا آنکه مکالمه تمام شد و از بین رفت.

بعد یک جور مه تفکر او را پوشاند. مجراسازی آغاز شده بود. حسی توصیف ناپذیر از آرامش او را در بر گرفت، انگار بال‌های فرشته‌اش تمام صحرا را پوشانده باشد و نگذارد هیچ چیز بدی اتفاق بیفتد. هر موقع مجراسازی می‌کرد، عشقی عظیم را به خودش و به دنیا احساس می‌کرد.

چشمانش را باز نگه داشت تا آگاهی‌اش را از دست ندهد، اما کلیساهایی در برابر چشمانش ظاهر شد. کلیساهایی با عظمت، پوشیده در مه، که هرگز ندیده بود، اما به حتم جایی در دنیا وجود داشت. در روزهای اولیه‌ی مجراسازی، فقط تصاویری درهم و برهم می‌دید و آوازهایی ناموزون می‌شنید که کلمات نامفهوم داشت؛ اما حالا فرشته‌اش به او کلیسا نشان می‌داد. آن صحنه، معنایی در پس خود داشت، هر چند او سردر نمی‌آورد.

اما داشتند مکالمه‌ای را شروع می‌کردند. با گذشت روزها، منظور فرشته‌اش را بهتر می‌فهمید. خیلی زود، ارتباطشان به حدی واضح می‌شد که او دوست داشت و همان قدر لذت می‌برد که انگار دارد با زبان خودش با کسی حرف می‌زند. مسئله، فقط مسئله‌ی زمان بود.

زنگ ساعت مچی پائولو صدا کرد. بیست دقیقه گذشته بود و مجراسازی تمام شده بود.

کریس که می‌دانست چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد، به او نگاه کرد. پائولو غمگین و ناامید، بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند، آنجا می‌نشست. فرشته‌اش ظاهر نشده بود. بعد بر می‌گشتند به متل کوچک آجو و زمانی که کریس می‌خواست به زور خوابش ببرد، پائولو می‌رفت قدم بزند.

آن قدر صبر کرد تا پائولو برخاست؛ بعد او هم بلند شد. اما درخششی عجیب توی چشمان پائولو بود.

گفت: «فرشته‌ام را به زودی می‌بینم. می‌دانم که می‌بینم. شرط را بستم.»
والهالا گفته بود: «شرط را باید با فرشته‌ات ببندی.» هیچ وقت نگفته بود: «شرط را باید وقتی با فرشته‌ات ببندی که ظاهر شده.» اما پائولو خیال کرده بود منظور

او همین است. یک هفته‌ی تمام منتظر مانده بود فرشته‌اش ظاهر شود. حاضر بود هر شرطی ببندد، چرا که فرشته، نور بود و نور همان چیزی بود که وجود بشر را توجیه می‌کرد. به نور اعتماد کرده بود، درست همان‌طور که چهارده سال پیش به تاریکی شک کرده بود. برخلاف تجربه‌ی خیانت‌آمیزی که تاریکی داشت، نور قوانینش را از پیش نشان می‌داد تا هر کس می‌پذیرفتشان، او هم بتواند آگاهانه عشق بورزد و محبت کند.

تا آنجا دو شرط از سه شرط را برآورده بود و در مورد سومى تقریباً شکست خورده بود؛ یعنی در مورد ساده‌ترین شرط! اما نیروی محافظت فرشته‌اش غلبه کرده بود و در طی معجرا سازی... آخ! چقدر خوب بود که آدم بداند چطور با فرشته‌اش حرف بزند. حالا می‌دانست که می‌تواند فرشته‌اش را ببیند، چرا که شرط سوم را برآورده بود.

«من عهد شکستم، بخشش را پذیرفتم. و امروز، شرط را بستم. من ایمان دارم و باور می‌کنم. ایمان دارم که والها لا راه دیدن فرشته‌ها را بلد است.»

چشمان پائولو می‌درخشید: امشب دیگر قدم زدن‌های شبانه در کار نیست و دیگری خوابی در کار نیست. او کاملاً مطمئن بود که فرشته‌اش را خواهد دید. نیم ساعت قبل، معجزه خواسته بود؛ اما حالا دیگر آن هم مهم نبود.

پس آن شب نوبت کریس بود که بی‌خوابی به سرش بزند و توی خیابان‌های خلوت آجوراه برود و از خدا بخواهد معجزه کند؛ چون مردی که دوستش داشت، باید فرشته‌اش را می‌دید. قلبش بیشتر از همیشه گرفت. شاید پائولویی را ترجیح می‌داد که در تردید باشد؛ پائولویی که احتیاج به معجزه داشت، پائولویی که به نظر می‌رسید ایمانش را از دست داده. اگر فرشته‌اش ظاهر می‌شد، چه بهتر، اگر هم نمی‌شد، همیشه والها لا را سرزنش می‌کرد که اشتباه تعلیمش داده. در این صورت، پائولو دیگر تلخ‌ترین درس خدا را موقع بستن دروازه‌های بهشت یاد نمی‌گرفت: درس ناامیدی.

امانه، حالا مردی جلویش بود که شرط زندگی اش را بر این قطعیت بسته که فرشته‌ها را می‌توان دید. و تنها تضمین او، حرف‌های زنی بود که صحرانوردی می‌کرد و می‌گفت جهان جدیدی در راه است.

شاید والها لا هیچ فرشته‌ها را ندیده بود. یا شاید کاری که برای او جواب داده بود، برای بقیه جواب نمی‌داد؛ مگر خود پائولو نگفته بود؟ شاید پائولو به حرف‌های خودش اعتنا نکرده بود.

کریس هر چه آن نور را در چشمان پائولو می‌دید، قلبش کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

در آن لحظه، تمام صورت پائولو درخشیدن گرفت.

فریاد زد: «نور! نور!»

کریس چرخید. در افق، نزدیک همان جایی که اولین ستاره سر و کله‌اش پیدا شده بود، سه نور دیگر در آسمان می‌درخشید.

دوباره گفت: «نور! فرشته!»

کریس سخت دلش می‌خواست زانو بزند و شکرگزاری کند که دعایش بی‌جواب نماند و خدا لشکر فرشتگانش را فرستاده.

چشمان پائولو پر از اشک شد. معجزه رخ داده بود. شرط درستی

بسته بود.

از سمت چپشان صدای بلندی برخاست و صدای دیگر هم بالای سرشان.

حالا پنج نور. شش نور در آسمان می‌درخشید. صحرا روشن شده بود.

برای یک لحظه، نفس کریس گرفت. او هم داشت فرشته‌ی پائولو را می‌دید! غرش صداها قوی‌تر و قوی‌تر شد و به طرف چپ رفت و به طرف راست رفت و بالای سرشان رفت؛ صدایی تندر آسا بود که از آسمان نمی‌آمد، از پشت سر و از طرفین می‌آمد و به طرف جایی می‌رفت که نورها از آن می‌آمد.

والکیری‌ها! والکیری‌های حقیقی، دختران وودن، در آسمان

می‌تاختند و جنگجویانشان را با خود می‌بردند! کریس با وحشت، گوش‌هایش را گرفت.

حس کرد که پائولو هم همان کار را کرد؛ اما چشم‌های پائولو دیگر آن برق سابق را نداشت.

گوی‌های عظیم آتش در افق صحرا پدیدار می‌شد و احساس می‌کردند زمین زیر پایشان می‌لرزد. رعد در آسمان و زمین می‌غرید.

کریس گفت: «برویم.»

پائولو جواب داد: «خطرناک نیست. دورند، خیلی دور. هواپیماهای ارتشند.»

اما جنگنده‌های مافوق صوت، دیوار صوتی را نزدیک همان‌جایی که آن‌ها ایستاده بودند، با صدایی ترسناک می‌شکستند.

دوتایی همدیگر را در آغوش گرفتند، و زمان درازی، با وحشت و حیرت، آن صحنه را تماشا کردند. جنگنده‌ها را نمی‌دیدند، اما حالا دیگر می‌دانستند آن‌ها چه‌اند، چرا که در افق گوی‌های آتش و آن نورهای سبز را می‌دیدند. بیشتر از ده دوازده هواپیما بودند که آرام از آسمان سقوط می‌کردند و تمام صحرا را روشن می‌کردند، طوری که هیچ‌کس و هیچ‌چیز مخفی نمی‌ماند.

دوباره به کریس اطمینان داد: «فقط دارند تمرین می‌کنند. نیروی هوایی پایگاه‌های زیادی این دور و بر دارد.»

اما روزی این حادثه حقیقت می‌یافت. و کریس تصور کرد که در این روز، باز هم مانند حالا تصادفی، سرنوشت می‌توانست او را در شهری قرار دهد که این نورها روشنش کرده بود، و گوی‌های آتش در افق نبود، بلکه بالای سر و زیر پا و کنار او بود.

پائولو تکرار کرد: «توی نقشه هم چندتایی دیدم.» حالا دیگر به خاطر آنکه کریس صدایش را بشنود، داشت داد می‌زد: «اما من دلم می‌خواست بپذیرم آن‌ها فرشته‌اند.»

کریس با خودش گفت، آن‌ها ابزارهای فرشته‌هایند، فرشته‌های مرگ. درخشش زرد بمب‌هایی که در افق می‌افتاد، با نورهایی سبز و آبی قدرتمندی می‌آمیخت که آرام با چتر منورها پایین می‌آمد. همه‌چیز

این پایین معلوم بود و هواپیماها، بارهای مرگبارشان را بدون ذره‌ای خطا خالی می‌کردند.

تمرین نیم ساعت طول کشید. و درست همان‌طور که ناگهان آمده بودند، ناگهان هم غیبتشان زد و سکوت به صحرا بازگشت. آخرین نور سبز هم به زمین رسید و فرومرد. زمین دیگر نمی‌لرزید و دوباره ستاره‌ها را می‌دیدند.

پائولو نفس عمیق کشید. بعد چشمانش را بست و تمرکز کرد: من شرطم را می‌برم. مطمئنم و شک ندارم شرط را می‌برم. ذهن دومش می‌آمد و می‌رفت و می‌گفت، نه و می‌گفت همه‌ی این چیزها خیالات است، و می‌گفت فرشته‌اش خود را نشان نمی‌دهد. اما او ناخن انگشت اشاره‌اش را به شستش فشار داد تا آنکه دیگر درد را نمی‌شد تحمل کرد؛ درد همیشه جلوی فکرهای بی‌معنی را می‌گیرد.

از کوه که پایین آمدند، دوباره گفت: «من فرشته‌ام را می‌بینم.»
دوباره قلب کریس گرفت، اما نمی‌خواست پائولو متوجه احساس او بشود. تنها راه تغییر سریع موضوع این بود که به حرف‌های ذهن دوم گوش بدهد و از پائولو بپرسد که آیا معنی دارد یا نه.

از پائولو پرسید: «می‌خواهم چیزی بپرسم.»
«دوباره‌ی معجزه‌ها نپرس. یا رخ می‌دهد یا نه. نباید انرژی‌مان را به خاطر بحث دوباره‌ی این چیزها تلف کنیم.»
«نه، از این چیزها نیست.»

قبل از آنکه حرف بزند، مدت درازی درنگ کرد. پائولو شوهرش بود و کریس را بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. از جوابش می‌ترسید. چرا که حرفی که او می‌زد، مثل حرف هر شوهری به زنش، سنگین‌تر از حرف بقیه بود.

اما به این نتیجه رسید که به هر صورت سؤال را بپرسد؛ نمی‌توانست توی دلش نگه دارد.

پرسید: «خیال می کنی در انتخابم اشتباه کرده ام؟ زندگی ام را تلف کرده ام تا دانه بکارم و رشد مزرعه را دور و برم ببینم، به جای اینکه احساس پر قدرت شکار را تجربه کنم؟»

پائولو آسمان را نگاه می کرد و راه می رفت. هنوز داشت به شرطش فکر می کرد و به هواپیماها.

گفت: «اغلب اوقات مردمی مثل جی را می بینم، که در صلحند و از طریق این آرامش، مصاحب خدا می شوند. تو را می بینم که قبل از من با فرشته های حرف می زدی؛ با اینکه من آمده بودم اینجا تا این کار را بکنم. می بینم که تو آرام و آسوده می خوابی و من کنار پنجره می ایستم و از خودم می پرسم چرا معجزه ای که این قدر مشتاقانه منتظرشم، اتفاق نمی افتد. و از خودم می پرسم: آیا راه اشتباه را انتخاب کرده ام؟»

رو کرد به کریس و ادامه داد: «تو چه خیال می کنی؟ راه اشتباه را انتخاب کرده ام؟»

کریس، دستان پائولو را گرفت: «نه! اگر راه کشاورزها را می رفتی، ناراحت و ناراضی می شدی.»

«تو هم اگر راه من را انتخاب می کردی، این طور می شد.»

«یادم می ماند. نکته ی خوبی است که یادم بماند.»

قبل از قطع شدن صدای زنگ، پائولو بدون آنکه سرو صدایی درست کند، در تخت نشست.

بیرون را نگاه کرد. هنوز تاریک بود.

کریس خواب بود. لحظه‌ای فکر کرد بیدارش کند و بگوید دارد کجا می‌رود. بگوید که باید برایش دعا کند. اما زود منصرف شد. وقتی برمی‌گشت، می‌توانست همه چیز را تعریف کند. به هر حال، جای خطرناکی که نمی‌رفت.

برق سرویس بهداشتی را روشن کرد و قمقمه‌اش را از شیر آب پر کرد. بعد تا جایی که از پشش برمی‌آمد، آب خورد، هیچ نمی‌دانست چه مدت قرار است آنجا بماند.

لباس پوشید، نقشه را برداشت و راهش را حفظ کرد. بعد آماده‌ی حرکت شد.

اما کلیدهای ماشین را پیدا نکرد. جیب‌هایش را گشت و کوله‌پشتی‌اش را. میز کنار تخت را هم نگاه کرد. خواست لامپ را روشن کند؛ اما نه! شاید بیدارش می‌کرد. همان لامپ حمام و دستشویی بس بود. دیگر نباید وقت تلف می‌کرد. معنای هر لحظه‌ای که اینجا می‌گذشت، این بود که وقت کمتری را به فرشته‌اش تخصیص می‌دهد. چهار ساعت دیگر هم دمای هوای صحرا غیر قابل تحمل می‌شد.

با خودش گفت، کریس کلیدها را قايم کرده. تازگی خیلی فرق کرده بود؛ با فرشته‌اش صحبت می‌کرد و حس آگاهی قبل از وقوع در او رشد کرده بود. شاید بو برده بود نقشه‌ی پائولو چیست و ترسیده بود.

چرا می‌ترسد؟ آن شب که کریس را با والهالا لب پر تگاه دیده بود، او و کریس توافق مقدسی با هم انجام دادند؛ قول دادند هیچ وقت زندگی‌شان را در صحرا به خطر نیندازند. چندین بار فرشته‌ی مرگ از کنارشان گذشته بود و عاقلانه نبود صبوری فرشته‌ی نگهبانشان را امتحان کنند. کریس آن قدر خوب او را می‌شناخت که بداند آدمی نیست که بتواند به عهدش وفادار بماند. به همین خاطر بود که پائولو داشت چندین ساعت قبل از معلوم شدن اولین پرتوهای آفتاب، دزدکی می‌رفت؛ برای اینکه از خطرات شب دور باشد و همین طور از خطرات روز.

با این همه، کریس نگران شده بود و کلیدها را قايم کرده بود. پائولو رفت طرف تخت‌خواب و تصمیم گرفت بیدارش کند. بعد جلوی خودش را گرفت.

بله! دلیلی داشت. کریس، نگران امنیت او نبود یا نگران اینکه چه خطرهایی را او از سر گذارنده. ترسیده بود؛ اما ترسش بسیار متفاوت بود — می‌ترسید شوهرش شکست بخورد. می‌دانست پائولو راهی را بالاخره امتحان می‌کند؛ فقط دو روز مانده بود به اینکه صحرا را ترک کنند.

پائولو که می‌خندید، به خودش گفت، فکر خوبی کردی کریس! دو سال طول می‌کشد تا عواقب شکستی مثل این بر طرف شود و تمام این مدت تو مجبور می‌شدی با من کنار بیایی. شب‌های بی‌خوابی را با من بگذرانی، روحیه‌ی بدم را تحمل کنی، از بی‌محلی و بی‌اعتنایی من رنج بکشی. خیلی سخت‌تر از این بود که این روزها می‌گذشت، بی‌آنکه بفهمم چطور باید با فرشته شرط ببندم. اسباب و اثاثیه‌ی کریس را گشت؛ کلید در همان کمر بند ایمنی‌ای بود که پاسپورت و پولش را نگه می‌داشت.

بعد یاد قولش در مورد امنیت افتاد؛ تمام این‌ها شاید فقط یاد آورنده باشد. پائولو یاد گرفته بود که نباید هیچ‌وقت به صحرا رفت، مگر اینکه هرطور شده علایمی بگذاری که کجا می‌روی. با وجود آنکه می‌دانست زود برمی‌گردد و مقصدش را هم می‌دانست که هرچه باشد آن‌قدرها دور نبود و اگر مشکلی پیش می‌آمد، پای پیاده هم می‌توانست برگردد، تصمیم گرفت خطر نکند. به هر حال، قول داده بود.

نقشه را روی سینک حمام گذاشت. بعد با قوطی کف اصلاح صورت، دایره‌ای دور یک نقطه روی نقشه کشید: دره‌ی گلوریتا.

با استفاده از همان وسیله، پیغامی را هم روی آینه اسپری کرد:

اشتباه نمی‌کنم

بعد کفش‌هایش را پوشید و رفت.

وقتی که داشت کلید را داخل استارت ماشین می‌کرد، یادش آمد کلید خودش را آنجا جا گذاشته.

با خودش گفت احتمالاً کریس یکی از رویش ساخته. خیال کرده چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ وسط صحرا ولش می‌کنم و می‌روم؟

بعد یاد رفتار عجیب توک افتاد که چراغ‌قوه را در ماشین جا گذاشته بود. به لطف مسئله‌ی کلید بود که پائولو مقصدش را روی نقشه علامت زده بود. فرشته‌اش مواظب بود که او همه‌ی احتیاط‌های لازم را انجام بدهد.

خیابان‌های بورگو اسپرینگز خالی بود. با خودش گفت، خیلی باروز فرقی ندارد. یاد شب اول اقامتشان در آنجا افتاد که در صحرا دراز کشیده بودند و سعی می‌کردند فرشته‌شان را توصیف کنند. آن موقع، تمام کاری که دلش می‌خواست بکند، صحبت با فرشته‌اش بود.

به طرف چپ پیچید، به طرف بیرون شهر، و راه دره‌ی گلوریتا را پیش گرفت. کوه‌ها، طرف راستش بود؛ همان کوه‌هایی که با ماشین از آن پایین آمدند و پی بردند که صحرا ناگهان و بدون پیش‌آگهی ظاهر می‌شود. با خودش فکر کرد،

آن وقت ها! بعد متوجه شد که زمان چندان زیادی هم از آن وقت ها نگذشته. فقط سی و هشت روز.

اما، روح او هم مثل کریس چندین بار در صحرا مرده بود. دنبال پاسخ رازی می گشت که جوابش را پیشاپیش می دانست، دیده بود که خورشید به چشمان مرگ مبدل شد، زن هایی را دیده بود که همزمان فرشته و شیطان به نظر می رسیدند. از نو پا به ظلمتی گذاشته بود که خیال می کرد فراموش کرده است. و فهمیده بود اگر چه این همه از عیسا حرف می زند، هیچ وقت بخشایش نجات دهنده را تمام نپذیرفته بوده.

همسرش را هم دوباره به دست آورده بود؛ آن هم درست وقتی که مطمئن شده بود برای همیشه او را از دست داده. چرا که (کریس هیچ وقت حدسش را هم نمی زد) او عاشق والهالا شده بود.

آن موقع بود که تفاوت میان شیفتگی و عشق را فهمیده بود. مثل صحبت با فرشته ها، این هم کار بسیار راحتی بود.

والهالا، بخشی از رؤیای جهان خودش بود. زن رزم آور، شکارچی مؤنث، زنی که با فرشته ها صحبت کرده بود و آماده ی هر خطری برای غلبه بر مرزهایش بود. برای والهالا، پائولو مردی بود که حلقه ی سنت ماه را به انگشت کرده بود، مَغی که اصرار علوم خفیه را می دانست، ماجراجویی که می توانست زیر همه چیز بزند تا فرشته اش را پیدا کند. هر دو، همیشه، شیفته ی همدیگر می شدند؛ البته درست تا آن موقع که هر دو همان طوری می ماندند که دیگری تصور می کرد.

شیفتگی یعنی همین: ساخت تصویری از کسی، بدون آنکه آن کس بداند آن تصویر اصلاً چیست.

اما روزی، وقتی آشنایی، ماهیت حقیقی هر دو را آشکار می کرد، می فهمیدند که پشت آن مَغ و آن والکیری، یک زن و یک مرد است. هر کدام شاید صاحب قدرت هایی، هر کدام احتمالاً با قدری دانش ارزشمند؛ اما نمی شد حقیقت را انکار کرد که هر کدام اساساً زن و مرد بودند. هر کدام با تألمات و شور و شوق، ضعف ها و قوت هایی که هر انسان دیگری هم داشت.

و وقتی که هر کدامشان نشان داد واقعاً چیست، دیگری می‌خواست فرار کند؛ چرا که معنای این واقعیت، پایان دنیایی بود که آفریده بودند. عشق را لب پر تگاهی پیدا کرد که دو زن به همدیگر زل زده بودند و ماه بدر پشت سرشان می‌درخشید. و معنای عشق، تقسیم دنیا با دیگری بود. یکی از زن‌ها را خوب می‌شناخت و دنیایش را با او قسمت کرده بود. با همدیگر کوه‌ها و درخت‌های یکسانی را دیده بودند، هر چند متفاوت از هم. زن ضعیف‌های او را می‌دانست و لحظات نفرت و ناامیدی‌اش را، با این همه، کنار او بود. دنیای یکسانی را قسمت می‌کردند. و گو اینکه اغلب احساس کرده بود دنیایشان هیچ راز دیگری در خود ندارد، آن شب، در دره‌ی مرگ فهمیده بود که این حس، خطاست.

ماشین را نگه داشت. روبه‌رویش، یک آب‌کند، کوه را شکاف داده بود. این منطقه را به خاطر اسمش انتخاب کرده بود، در حقیقت فرشته‌ها در همه مکان و همه زمانی حاضرند. بیرون آمد و کمی بیشتر از آبی خورد که حالا دیگر همیشه در صندوق عقب ماشین نگه می‌داشت، بعد قمقمه را روی کمر بندش سفت کرد.

به طرف آب‌کند که می‌رفت، هنوز داشت به کریس و والهالا فکر می‌کرد. گمان کنم خیلی بیشتر از این حرف‌ها، باز هم شیفته بشوم. احساس گناه نمی‌کرد. شیفتگی چیز خوبی بود. سرگرم‌کننده بود، و به زندگی رنگ و بو می‌داد. اما با عشق فرق داشت. عشق به اندازه‌ی همه چیز می‌ارزید و با چیزی قابل معامله نبود.

در دهانه‌ی آبکند ایستاد و به دره نظری کلی انداخت. افق، کم کم قرمز و ارغوانی می‌شد. اولین بار بود که طلوع را در صحرا می‌دید؛ حتا مواقعی که در فضای باز می‌خوابیدند، وقتی بیدار می‌شد که خورشید بالا آمده بود.

با خودش گفت، چه منظره‌ی قشنگی را از دست دادم! قله‌ی کوه‌ها در دور دست می‌درخشید و رگه‌هایی صورتی به دره سرازیر می‌شد و سنگ‌ها و گیاهانی را رنگ می‌کرد که بدون تقریباً هیچ آبی، زنده می‌ماندند. مدتی به این منظره خیره ماند.

یاد کتابی افتاد که نوشته بود و در جایی از داستانش، چوپان، سانتیاگو، بالای کوهی می‌رود تا صحرا را تماشا کند. صرف نظر از این موضوع که پائولو بالای کوه نبود، از شباهت این منظره با چیزی که هشت ماه قبل نوشته بود، شگفت زده شد. و بعد، تنها حالا بود که متوجه اهمیت نام شهری شد که هواپیمایش در آن فرود آمده بود.

لس آنجلس. که به اسپانیایی یعنی فرشتگان.

اما حالا وقت فکر کردن به نشانه‌های راه نبود.

بلند گفت: «فرشته‌ی نگهبان من، صورت تو این است. تو را می‌بینم. همیشه جلوی من بوده‌ای و هیچ وقت نشناختم. صدایت را می‌شنوم، هر روز بلندتر و بلندتر. می‌دانم وجود داری، زیرا که در چهار گوشه‌ی زمین اسم تو را می‌برند.»

^۱ شاید یک انسان یا حتی یک جامعه اشتباه کند. اما تمام جوامع و تمدن‌ها، در هر کجای زمین، همواره از فرشته‌ها صحبت کرده‌اند. امروزه روز، بچه‌ها و بزرگ‌ترها و پیامبرها دارند گوش می‌دهند. باز هم تا چندین قرن از فرشته‌ها حرف می‌زنند، چرا که همیشه پیامبر و کودک و پیر وجود دارد.»

پروانه‌ای آبی دور و برش پرواز می‌کرد، فرشته‌اش داشت پاسخ می‌داد.
«من عهدی را شکستم. بخشش را پذیرفتم.»

پروانه به سمت دیگر رفت. در صحرا پروانه‌های سفید زیادی دیده بود، اما این یکی رنگ آبی داشت. فرشته‌اش خشنود بود.

«شرط هم بستم. آن شب، بالای کوه، تمام ایمانم را به خدا، به زندگی، به کارم، به جی، به هر چه داشتم، داو گذاشتم. شرط بستم که چشمانم را که باز کنم، تو را می‌بینم. تمام زندگی‌ام را روی یک کفهی ترازو گذاشتم. از تو خواستم چهره‌ات را در کفهی دیگر بگذاری.»

^۱ وقتی چشمانم را باز کردم، صحرا رویه‌رویم بود. چند دقیقه، خیال کردم باخته‌ام. اما بعد... آخ... که چقدر خاطره‌اش زیاست، بعد، تو حرف زدی.
رگه‌ای از نور در افق پدیدار شد. خورشید داشت زنده می‌شد.

«یادت می‌آید چه گفתי؟ گفתי: دور و برت را نگاه کن، صورت من این است. من مکانی هستم که تو در آنی. تن من تو را در روز با پرتو خورشید در برمی‌گیرد و در شب با درخشش ستاره‌ها. صدایت را واضح شنیدم!
^۱ بعد گفתי: همیشه به من احتیاج داشته باش.»

قلبش خشنود بود. منتظر طلوع خورشید می‌ماند و مدت طولانی به صورت فرشته‌اش خیره می‌شد. بعد، شرطش را به کریس می‌گفت و به او می‌گفت دیدن فرشته‌ی هر کس خیلی راحت‌تر از صحبت با اوست! فقط باید باور داشت که فرشته‌ها وجود دارند و به فرشته‌ها نیاز داشت. بعد آن‌ها خودشان را به روشنی پرتوهای صبح نشان می‌دادند. و کمک می‌کردند، وظیفه‌ی راهنمایی و مراقبتشان را انجام می‌دادند. تا هر نسل، به نسل بعد از حضور آن‌ها بگویند و هیچ‌وقت از یاد نروند.

شنید که صدایی در درونش می گفت، چیزی بنویس.
عجیب بود. حتا سعی نکرده بود مجراسازی کند. تنها چیزی که می خواست، دیدن فرشته اش بود، نه حرف زدن. اما وجودی درون او دستور می داد که بنویسد. سعی کرد بر افق و صحرا متمرکز شود، اما فقط توانست همین کار را بکند. به طرف ماشین رفت و خود کار و کاغذ برداشت. از نوشتن ناخود آگاه تجربیاتی داشت، اما هیچ وقت عمیقاً واردش نشده بود - جی گفته بود که این کار به درد او نمی خورد و بهتر است دنبال عطیه ی حقیقی خودش باشد. خود کار در دست، روی زمین نشست و سعی کرد آرامش بگیرد. خیلی زود، خود کار به حرکت می افتاد و چیزهایی خرچنگ قورباغه می نوشت، بعد کلمات روی کاغذی می آمد. برای اینکه چنین اتفاقی بیفتد، باید قدری از آگاهی خود را کنار می گذاشت و اجازه می داد چیزی - روح یا فرشته ای - او را در بر بگیرد.

خود را کاملاً تسلیم کرد و نقشش را به عنوان ابزار پذیرفت. اما اتفاقی نیفتاد. شنید که ندای درونش دوباره می گوید، چیزی بنویس!
ترسید. قرار نبود با روحی متحد شود. بدون اینکه بخواهد، داشت مجراسازی می کرد؛ انگار فرشته اش آنجا باشد و با او صحبت کند. این نوشتن ناخود آگاه نبود.

مداد را جور دیگری دست گرفت؛ این بار محکم تر.
کلمات بیرون زد. آن ها را نوشت، بدون آنکه فکر کند چه می نویسد:

به خاطر عشق صهیون سکوت نخواهم کرد،
و به خاطر اورشلیم آرام نخواهم گرفت،
تا عدالتش، همچون نور طلوع کند،
و نجاتش مثل چراغی که افروخته باشد.

تا به حال همچو چیزی رخ نداده بود. داشت صدایی را از درونش می شنید که کلماتی را دیکته می کرد:

تو به اسم جدیدی مسمّا خواهی شد،
که دهان خداوند آن را قرار می دهد،
و تو تاج جلال در دست خداوند،
و افسر ملو کانه در دست خدای خود خواهی بود،
و تو دیگر به متروک مسمّا نخواهی شد،
و زمین را بار دیگر خرابه نخواهند گفت،
بلکه تو را حفصیه^۱ خواهند نامید.
زیرا خداوند از تو مسرور خواهد شد
و زمین تو منکوحه خواهد گردید.

سعی کرد باندای درونش صحبت کند؛ پرسید این را باید به که بگوید.

ندا پاسخ داد: قبلاً گفته شده. تنها باید به خاطر بیاید.

پائولو احساس کرد چیزی در گلویش مانده. این معجزه بود. خدا را
شکر کرد.

گوی طلایی خورشید به زودی بالای افق می آمد.

کاغذها و خودکار را زمین گذاشت و برخاست و دستانش را به طرف نور
دراز کرد. تقاضا کرد که تمام نیروی امید – همان امیدی که روزی نو برای
میلیونها نفر روی زمین می آورد – از میان انگشتانش به او داخل شود و به قلب
او آرامش بدهد. دعا کرد همیشه به دنیای نو ایمان داشته باشد و به فرشته‌ها و
دروازه‌های گشوده‌ی بهشت. دعا کرد که فرشته‌اش نگهبان او باشد و مریم عذرا
نیز. نگهبان او و نگهبان همه‌ی کسانی که دوستشان داشت، نگهبان کار او.

پروانه نزدیک او آمد و در پاسخ به علامت فرشته‌اش، روی دست چپ
او نشست. کاملاً آرام ماند، چرا که در حضور معجزه‌ای دیگر بود. فرشته‌اش
پاسخ داده بود.

۱. esta me agrada: خشنودم می‌سازد.

حس کرد دنیا در آن لحظه ایستاده: خورشید، پروانه و صحرای
پیش رویش.
و در لحظه‌ای بعد، هوای پیرامون او پر آشوب شد. باد نبود. ضربه‌ای بود بر
هوا... مثل موقعی که ماشینی با سرعت بالا از کنار اتوبوس رد می‌شود.
از ترس مطلق، ستون فقراتش تیر کشید و لرزید.

کسی آنجا بود.

صدایی گفت: «رویت را برنگردان.»

قلبش به ضربان شدید افتاده بود و احساس گیجی می کرد. می دانست از ترس است؛ ترسی عمیق. بی حرکت ماند. دست هایش همان طور جلویش دراز شده بود و پروانه بر آن نشسته بود.

با خود گفت، الان بیهوش می شوم.

صدا گفت: «بیهوش نشو.»

سعی کرد اختیار خودش را نگه دارد، اما دستانش که یخ زده بود، شروع کرد به لرزیدن. پروانه پرواز کرد و او دستش را پایین آورد.

صدا گفت: «زانو بزن.»

روی زانوهایش نشست. نمی توانست فکر کند. جایی نبود که برود.

«زمین را تمیز کن.»

دستور صدای درون سرش را انجام داد. بادست هایش، جای کوچک را روی شن ها، درست جلوی رویش، پاک کرد تا نرم تر شود. قلبش هنوز تندتند می تپید و احساس گیجی بیشتر و بیشتری می کرد. تصور کرد بعید نیست سکنه کند.

«زمین را نگاه کن.»

نوری شدید، تقریباً به قدرت نور صبحگاهی، سمت چپش درخشید. نمی خواست به نور نگاه کند و آرزو می کرد همه چیز هرچه سریع تر تمام شود.

برای لحظه‌ای، یاد بچگی‌اش افتاد که تجلیات «بانوی ما» را برایش تعریف می‌کردند. خیلی از شب‌هایی خواب شده بود و در همان عالم بچگی دعا کرده بود هیچ‌وقت نگذارد مریم عذرا بر او ظاهر شود؛ برای آنکه می‌ترسید، خیلی ترسناک بود.

حالا هم همان ترس را داشت تجربه می‌کرد.

صدا اصرار کرد: «زمین را نگاه کن.»

همان‌جایی را نگاه کرد که تازه تمیز کرده بود و همان لحظه، دستی طلایی، به درخشش خورشید، ظاهر شد و روی شن‌ها نوشت.

صدا گفت: «اسم من این است.»

گیجی پر از ترس ادامه داشت. تپش قلبش سریع‌تر شد.

شنید که صدا می‌گوید: «ایمان داشته باش. دروازه‌ها تا مدتی باز است.»

ذره‌ذره‌ی قدرتی را که برایش باقی مانده بود، جمع کرد و بلند گفت:

«می‌خواهم چیزی بگویم.» به نظر می‌رسید گرمای خورشید، قدرت‌ش را تحلیل می‌برد.

چیزی نشنید. پاسخی نیامد.

یک ساعت بعد که کریس رسید - صاحب هتل را بیدار کرده بود و از او خواسته بود او را ببرد آنجا - پائولو هنوز داشت به اسمی که روی شن‌ها بود نگاه می‌کرد.

دو نفر دیگر، پائولو را تماشا می کردند که داشت سیمان آماده می کرد.
توک به شوخی گفت: «چرا وسط صحرا این قدر آب را
هدر می دهی؟»

کریس از توک خواست شوخی نکند، چرا که شوهرش هنوز تحت تأثیر
مکاشفه ای است که داشته.

توک گفت: «فهمیدم آن نوشته ها از کجاست. کتاب اشعیاء.»

کریس پرسید: «چرا آن آیه ها؟»

«نمی دانم. اما سعی می کنم یادم بیاید.»

کریس ادامه داد: «از دنیای نو حرف می زند.»

توک جواب داد: «شاید دلیلش این باشد؛ شاید دلیلش این باشد.»

پائولو صدایشان کرد.

هر سه دعای «آوه ماریا» را خواندند. بعد پائولو بالای تخته سنگی رفت و
سیمان را پخش کرد و تمثال مریم مقدس را که همیشه با خودش داشت، آنجا
نصب کرد.

«حالا شد. همین!»

توک گفت: «شاید نگهبان ها وقتی ببینند این عکس اینجاست برش دارند.
جوری مراقب صحرا هستند که انگار باغ گل است.»

پائولو گفت: «شاید، اما این نقطه علامت گذاری می شود و همیشه یکی از مکان های مقدس من می ماند.»

توک گفت: «نه! مکان های مقدس، جاهای خصوصی هستند. در این مکان، متنی را گفته اند تا بنویسی؛ متنی که قبلاً هم وجود داشته؛ متنی که از امید حرف می زند و امیدی که مدت ها است فراموش شده.»

پائولو نمی خواست حالا به آن فکر کند. هنوز می ترسید.

توک گفت: «در این مکان، نیروی روح جهان به فریاد درآمده است، و تا ابد به فریاد ادامه خواهد داد. اینجا، مکان نیرو و قدرت است.»

پوشش پلاستیکی را که پائولو روی آن سیمان درست کرده بود، جمع کردند و داخل صندوق عقب ماشین گذاشتند و راه افتادند تا توک را به همان تریلی قدیمی اش برگردانند.

وقتی که داشتند خدا حافظی می کردند، توک گفت: «پائولو! گمان می کنم بد نباشد این جمله را از سنت به خاطر داشتی باشی: وقتی خدا بخواهد کسی را دیوانه کند، هر آرزویی را که دارد برآورده می کند.»
پائولو جواب داد: «شاید! اما می ارزد!»

پسگفتار

یک روز بعد از ظهر، یک سال و نیم بعد از ظهور فرشته، نامه‌ای از لس آنجلس به من در ریودوژانیرو رسید. از طرف یکی از خواننده‌های برزیلی من بود که در امریکا زندگی می‌کرد، به اسم ریتا دوفریتاس، و نامه را در تمجید از کیمیاگر نوشته بود.

حسی وادارم کرد برایش جواب بنویسم و درخواست کردم به دره‌ای نزدیک بورگو اسپرینگز بروم و ببینم یادمان تجلی بانوی ماهنوز آنجاست یا نه. بعد از آنکه نامه را فرستادم، به خودم گفتم: خیلی احمقانه است. این زن حتا من را نمی‌شناسد. فقط یک خواننده بود که چندتایی جمله‌ی محبت‌آمیز برایم نوشته و هیچ‌وقت کاری را که درخواست کردم، انجام نمی‌دهد. بعید است سوار ماشینش بشود، شش ساعت در صحرا رانندگی کند و ببیند آیا یک مجسمه‌ی کوچک هنوز آنجاست یا نه.

درست کمی قبل از کریسمس ۱۹۸۹، نامه‌ی ریتا به دستم رسید که جمله‌های زیر را از آن نقل می‌کنم:

«اتفاقات بسیار عجیبی رخ داد. نزدیک تعطیلات شکرگزاری، یک هفته از محل کارم مرخصی داشتم. نامزدم (آندرئا، که آهنگساز ایتالیایی است) و من قصد داشتیم جای متفاوتی برویم.

بعد نامه‌ی شما رسید. آنجایی که شما اشاره کرده بودید، به یک قرارگاه سرخ‌پوستی نزدیک بود. تصمیم گرفتیم برویم...

... روز سوم اقامتمان در آنجا، رفتیم تادره را ببینیم و پیدایش کردیم. روز شکرگزاری بود. خیلی جالب بود، چرا که خیلی آرام رانندگی می کردیم، اما هیچ نشانی از هیچ بنایی ندیدیم. رسیدیم به انتهای دره، توقف کردیم و از صخره‌ای که آنجا بود، بالا رفتیم. تنها چیزی که می دیدیم، ردپای کایوتی‌ها بود. این طور شد که نتیجه گرفتیم مجسمه دیگر آنجا نباید باشد...

به طرف ماشین که برمی گشتیم، چندتایی گل بین سنگ‌ها دیدیم. ماشین را نگه داشتیم و بیرون رفتیم. چندتایی شمع روشن دیدیم، چندتایی لباس طلایی که پروانه‌ای روی آن بافته بودند و یک سبد حصیری کنارشان بود. به نظرمان رسید همان جایی است که بنا ساخته شده بوده، اما دیگر آنجا نیست. نکته‌ی جالب این بود که مطمئنیم هیچ کدام از این چیزها، بار اول که رد می شدیم، آنجا نبود. عکسی از این صحنه گرفتیم - که در پاکت است - و برگشتیم.

تقریباً به دهانه‌ی دره رسیده بودیم که زنی سفیدپوش را دیدیم. لباسش شبیه لباس‌های عربی بود - کلاه زنانه‌ی عمامه‌ای با تونیک بلند - و داشت وسط جاده راه می رفت. خیلی عجیب بود؛ چطور زنی با این ظاهر از ناکجا وسط بیابان آمده؟

من فکر کردم شاید همان زنی باشد که آن گل‌ها را آنجا گذاشته و شمع روشن کرده. هیچ ماشینی در آن اطراف ندیدم و در تعجب بودم چطور آمده آنجا.

اما آن قدر در تعجب بودم که نرفتم با او حرف بزنم.

عکسی را که ریتا فرستاده بود، نگاه کردم: درست همان جایی بود که یادمان را گذاشته بودیم.

روز هم روز شکرگذاری بوده و مطمئنم فرشته‌ها آن روز آنجا بوده‌اند. من این کتاب را در فاصله‌ی ژانویه و فوریه‌ی ۱۹۹۲ نوشتم، کمی بعد از پایان جنگ جهانی سوم. در جنگ جهانی سوم، نبردها خیلی پیچیده‌تر از نبردهایی

بود با سلاح‌های متعارف. بر طبق باورهای سنت، این جنگ در دهه‌ی ۱۹۵۰ با محاصره‌ی برلین شروع شد و با فرو ریختن دیوار برلین تمام شد. طرف‌های پیروز، همانند طرف‌های پیروز در جنگ‌های متعارف، امپراتوری شکست خورده را تقسیم کردند.

تنها چیزی که رخ نداده، فاجعه‌ای هسته‌ای بود، و ما معتقدیم که هرگز اتفاق نمی‌افتد، چرا که آفرینش خدا عظیم‌تر از آن است که انسان نابودش کند. بر طبق عقاید سنت، حالا جنگی دیگر آغاز خواهد شد. جنگی باز پیچیده‌تر که کسی را از آن گریزی نیست؛ چرا که از طریق این جنگ رشد انسان کامل خواهد شد. در این جنگ، دو جبهه خواهد بود؛ در یک طرف، آنان که هنوز به نژاد بشر ایمان دارند و می‌دانند مرحله‌ی بعدی ما، رشد عطایای شخصی است. در طرف دیگر کسانی هستند که آینده را انکار می‌کنند؛ آن‌ها که اعتقاد دارند زندگی، پایانی مادی دارد و نیز، بدبختانه آنان که، اگرچه ایمان دارند، گمان می‌کنند راه رسیدن به روشنایی را فقط آنان دریافته‌اند و از دیگران می‌خواهند دنباله‌روشان باشند.

به همین خاطر است که فرشتگان برگشته‌اند و باید به آن‌ها کمک کرد. تنها آنان می‌توانند راه را به ما نشان بدهند، نه هیچ کس دیگری. ما می‌توانیم تجربیاتمان را تسهیم کنیم - همان‌طور که من در این کتاب سعی کردم این کار را بکنم - اما هیچ فرمولی برای این رشد نیست. خدا سخاوتمندانه، حکمتش را و عشقش را در دسترس ما قرار داده و به دست آوردن آن آسان است، بسیار آسان. تنها باید مجراسازی را روا داشت؛ فرایندی چنان ساده، که برای خود من فهمیدن و پذیرفتنش سخت بود. از آنجا که این جنگ عمدتاً در «سطح اثیری» رخ خواهد داد، فرشتگان به حمایت از ما گماشته شده‌اند، که شمشیرها و سپرهای کار خواهند انداخت و ما را از خطر نجات می‌دهند و به پیروزی راهنمایی‌مان می‌کنند. اما بار مسئولیت ما عظیم است: ما، برای این لحظه از تاریخ، باید قدرت‌های خود را گسترش بدهیم. باید ایمان داشته باشیم جهان در پشت دیوارهای اتاق ما تمام نمی‌شود. باید نشانه‌ها را بپذیریم و از قلبمان و

رؤیاهایمان پیروی کنیم.

ما مسئول تک تک اتفاقاتی هستیم که در جهان رخ می دهد. ما رزم آوران نوریم. با قدرت عشق و اراده مان، می توانیم سرنوشتمان را تغییر دهیم و نیز سرنوشت بسیاری دیگر را.

آن روز خواهد آمد که مسئله ی گرسنگی را با معجزه ی تقسیم نان می توان حل کرد. آن روز خواهد آمد که عشق را هر قلبی خواهد پذیرفت و وحشت آورترین تجربه ی انسان - تنهایی، که از گرسنگی هم بدتر است - از صحنه ی روزگار محو خواهد شد. آن روز خواهد آمد که در بزنند و همه ی درها باز باشد، و آن ها که بطلبند، دریافت کنند و آن ها که زاری می کنند، تسلا یابند.

برای سیاره ی زمین، آن روز هنوز بسیار دور است. اما برای هر کدام از ما، آن روز می تواند فردا باشد. تنها باید یک حقیقت ساده را پذیرفت، عشق - به خدا و به دیگران - راه را به ما نشان خواهد داد. نقایص ما، مغاک های خطرناک ما، نفرت های شدید ما، لحظات طولانی ضعف و نومیدی ما، هیچ یک مهم نیست. اگر بخواهیم اول خودمان را اصلاح کنیم و بعد به جستجوی رؤیاهایمان برویم، هر گز به بهشت نخواهیم رسید. اما اگر تمام خطاهایمان را بپذیریم، و اما باز باور داشته باشیم که لایق زندگی شادیم، آن گاه پنجره ی عظیم را به روی عشق باز خواهیم کرد. اندک اندک، نقص های ما خود به خود ناپدید خواهد شد، چرا که آن که خوشحال است، تنها با عشق می تواند به دنیا بنگرد. همان قدرتی که هر چیز موجود را در جهان از نو خواهد ساخت.

در رمان برادران کارمازوف، داستایفسکی داستان مستنطق بزرگ را می گوید که اینجا به زبان خودم نقلش می کنم:

موقع تفتیش عقاید در سویلیا (اشبیلیه)، یعنی آن موقع که مخالفان کلیسا را در زندان می انداختند یا در آتش می سوزاندند، مسیح به زمین بازمی گردد و در میان عامه ی مردم ساکن می شود. اما مستنطق بزرگ، متوجه حضور او می شود و دستور می دهد زندانی اش کنند.

همان شب، به ملاقات عیسا در زندان می‌رود. و از عیسا می‌پرسد چرا در چنین لحظه‌ای خاص، تصمیم به بازگشت به زمین گرفته. مستنطق بزرگ می‌گوید: «کار را برای ما سخت کردید. هرچه باشد افکار شما زیبا بود، اما ما میم که می‌توانیم آن‌ها را تبدیل به عمل کنیم.» او دلیل می‌آورد که شاید در آینده، تفتیش عقاید را بی‌رحمانه بدانند، اما وجودش لازم است و او دارد صرفاً وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. وقتی قلب انسان مملو از جنگ است، صحبت از آرامش هیچ فایده‌ای ندارد؛ و وقتی قلب او مملو از نفرت است، صحبت از دنیای بهتر به جایی نمی‌رسد. اینکه مسیح خود را به نام نژاد انسان قربانی کرد، فایده‌ای ندارد، چرا که انسان هنوز احساس گناه می‌کند. «تو گفتی که همه‌ی مردم برابرند، که نور الهی درونشان دارند، اما فراموش کردی که مردم قوت قلب ندارند و احتیاج به کسی دارند که راهنمایی‌شان کند. کار ما را از اینکه هست سخت‌تر نکن. برو!» و با این حرف، مستنطق بزرگ، تمام دلایل درخشانش را بیان می‌کند.

حرفش که تمام می‌شود، در زندان سکوت برقرار شده، بعد عیسا پیش مستنطق بزرگ می‌آید و گونه‌های او را می‌بوسد.

عیسا می‌گوید: «شاید حق با تو باشد؛ اما عشق من قوی‌تر است.»

ما تنها نیستیم. جهان دارد عوض می‌شود و ما بخشی از این دگرگونی هستیم. فرشته‌ها ما را راهنمایی می‌کنند و نگهبانان هستند. به رغم تمام بی‌عدالتی‌های جهان و به رغم تمام چیزهایی که بر ما رخ می‌دهد و احساس می‌کنیم سزاوارش نیستیم، و به رغم اینکه گاهی احساس می‌کنیم قادر نیستیم بدی‌های مردم و بدی‌ها دنیا را اصلاح کنیم، به رغم همه‌ی دلایل مستنطق بزرگ، عشق قوی‌تر است و به رشدمان کمک خواهد کرد. تنها در آن هنگام است که می‌توانیم ستاره‌ها و معجزات را درک کنیم.

As Valkírias

Paulo Coelho

Persian Edition

Translated by

Arash Hejazi - Hossein Shahrabi

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran 2007